گلهای پراکنده

نظم و نثر از بهترین شعرا و نویسندگان

ایران - جهان

ناشر: کتابفروشی تائید اصفهان

قسمتي از انتشارات كتابفروشي تأييد

اصفهان

كتاب	تأليف	ترجمه	
راحة‌الصدور	راوندی		۳۵۰ ریال
منطق‌الطیر	شیخ عطار		۵۰ »
دیوان مکرم اصفهانی	محمد علی مکرم		۱۰۰ »
دیوان صادق ملارجب	صادق ملارجب‌اصفهانی		۱۵ »
گلشن راز	شیخ محمود شبستری		۱۰ »
لطیفة‌العرفان	سنائی غزنوی		۱۰ »
تاریخ‌عظمت‌مسلمین‌دراسپانیا	ژزف‌ماك‌کاب	آقای‌ابوالقاسم‌فیضی	۶۰ »
تاریخ حزین	شیخ محمدعلی حزین		۴۵ »
دیوان‌کامل‌قصائد و غزلیات	صغیر اصفهانی		۱۰۰ »
تاریخ ادبیات آلمان	ژ.ف.آنژلو	پور باقر	۳۰ »
فروغ‌خاور‌جلداول‌زندگانی‌بودا	هرمان‌آلدنبورك	آقای صدرالدین کتابی	زیرچاپ
» » آئین ورهبانیت بودا	» »	» »	۴۰ ریال
آیت‌الله‌چهارسوقی‌و۱۰۰تن رجا	آقای‌سیدمحمدعلی روضاتی		۴۵ »
بیوگرافی هنرپیشگان سینما ۱	بیدار		۴۵ »
دو فیلسوف شرق وغرب	آقای راشد		۳۰ »
اگزیستانسیالیسم	فولکیه	ایرج پور باقر	۳۵ »
رساله‌ نفس بامقدمه‌ملك‌الشعرا‌بهار	ارسطو	باباافضل‌کاشانی	۲۰ »
رساله میهمانی	افلاطون		۱۵ »
تداوی روحی	آقای‌حسین کاظم‌زاده‌ایرانشهر		۳۰ »
ماجرای سیفلیس	آقای دکتر سید نورالله‌سنوده		۴۰ »
سوزاك	» »	» »	۳۰ »
تب مالت	» »	» »	۱۴ »
اندرزهای بهداشتی	» »	» »	۱۵ »
فوائدسبزیهامیوه‌هاویتامینها	» »	»	۳۰ »
خدا هست	امام نجفی		۳۰ »
هزار و یك سخن	آقای امینی		

بقیه در صفحه آخر

گلهای پراکنده

نظم و نثر از بهترین شعرا و نویسندگان

ایران - جهان

اسفند ۱۳۳۳

از انتشارات کتابفروشی تأیید اصفهان

خواننده عزیز

کتابی که در دست دارید گلهای رنگارنگی از گلستان باغ ادب ارزنده

و خوش عطر که با معرفت دستچین شده و آنها را که در دسته و بسته‌ای

زیبا بشما تقدیم میگردد امید است پسندیده باشد

گرد آورنده :

ر. اعتدالی

اثر طبع مرحوم آقا میرزا نعیم سدهی اصفهانی

بهاریه

فر جوانی گرفت طفل رضیع بهار　　لب زلبن شست بازشکوفهٔ شیرخوار
جمله درختان شدند بارور وباردار　　سرنهان هرچه داشت کرد عیان روزگار
چنانچه امروز گشت سر خدا آشکار

فصل بهاری گذشت باد ایاری وزید　　فواکه رنك رنك زهر شجر شد پدید
بنفش وزرد و کبود سیاه وسرخ وسفید　　زحسرت بی بری خاك بسر ریخت بید
ز داغ دست تهی نار بخود زد چنار

باز شده بوستان رشك بهشت برین　　صورت هستی گرفت اطیفه ماء وطین
بصورت گونه گون آمده ماء معین　　فستق وبادام وجوزفندق وزیتون وتین
ترنج ونارنج و به آبی و سیب وانار

باغ توانگر نگر شکر اوتنك تنك　　سیم وزرش گونه گون لعل ودرش رنك رنك
زبرجدش کیل کیل زمردش سنك سنك　　لئالیش مشت مشت درار یش چنك چنك
خزائنش کوه کـوه جواهرش بار بار

چو دید دهقان که تیر تیغ بر آفاق زد　　نار به شش کاخ ریخت شعله به نه طاق زد
خانه زقشلاق کند خیمه به ییلاق زد　　سخره بکتات گفت طعنه باوراق زد
زشهر بربست رخت بباغ افکند بار

بباغ بس فرودین باردی اولادداد　　پس انکه اردی بهشت بدست خردادداد
پس مه خردادشان به تیرومردادداد　　گاه بدایه سپـرد گاه بـاستاد داد
تا همه اطفال باغ شدند کامل عیار

مهندس طبع ساخت ز هندوانه کره　　علوم جغرافیا درج در او یکسره
جزیره وبر وبحر چشمه وکوه ودره　　بارض چون بایدش زدن خط دایره
بـزد خط استـوا درخط نصف النهار

روی دلارای به ازچه سبب زردشد   چهره‌صفای او ازچه پر ازگرد شد
گمان برم همچومن جفت غم ودرد شد   چنین شود هرکه اوزدلبرش فردشد
چنانکه من گشته ام زهجر زارو فکار

شکوفه درنو بهارچون بدرآورد شاخ   کنون شکوفه بریخت چون ثمرآوردشاخ
بر اثر یکدگر بار برآورد شاخ   دانه برآورد بیخ بیخ برآورد شاخ
شاخ برآورد برك برك برآورد شاخ

طارم پیچان تاك سپهر آئین بود   خوشهٔ انگور اوسهیل و پروین بود
بشاخ نیلوفری دسته نسرین بود   یا بکف شیخ شهر سبحهٔ سیمین بود
یا بگلوی عجوز عقد در شاهوار

طبیعت لعل ساز لعل تراشیده باز   لعل تراشیده را پهلوی هم چیده باز
پهلوی هم چیده را به نقره پیچیدباز   نقره پیچیده را بحقه پوشیده باز
حقه پوشیده را بنام نامید نار

درخت نارنج بود باکرهٔ کامله   زنفخ باد بهار بباغ شد حامله
طفل سمینی بزاد بی مدد قابله   طفل سمینش شده بدن پر از آبله
بچهر گلگونش ماند آبله آبدار

بر زبر شاخ بین سیبك سیمین ذقن   نیمه رخ سرخ دوست نیمه رخ زرد من
عاشق ومعشوق کی بود بیك پیرهن   نی غلطم عاشقی است کشته وخونین کفن
بجرم دلدادگی زدند او را بدار

درخت امرود بین حکمتی انگیخته   صراحئی ساخته در او شکر ریخته
مشك وگل وزعفران بهم درآمیخته   برابر آفتاب بشاخه آویخته
کز پس شش مه شود دوای بیمار زار

اثر طبع آقای عبدالحسین سپنتا

مضراب ساز !

ساز مینالد و مضراب بدست دگر است
سازومضراب ز دستی که زند بی‌خبراست

نغمه نا ساز اگرگشت چه تقصیر از ساز
گوشمالش‌چه اثرآنکه وراگوش کراست

ای که درکاسه سرذوق وبدل شورت‌نیست
بین دراین‌کاسه چوبینه چوشوروشرراست

بشنو از ساز که با زیر و بم نغمهٔ خود
گویدت نیك وبد وزیر وزبردرگذراست

گاه با نغمهٔ شهناز همایون فال است
گه به‌بیداد ومخالف زپی شور وشراست

سر بزانوی توچون تارنهد نیست بخواب
همحو چشمان توبس فتنه ورا زیرسراست

سوز دیرینه دل ساز زنو ساز کند
بدل آن ناله نشیند که بسوز جگر است

چند درپرده‌بگویم سخن ازساز ، ای‌کاش
بدرم پرده که صد راز بهر پرده دراست

عشق تو گر بسر ساز نباشد زچه روی
در شب هجر تو هم نالهٔ مرغ سحر است

رشتهٔ ساز چو با رشتهٔ دل پیوندد
در شب تار ز گیسوی تو آشفته تر است

در پس پردهٔ بزم تو سپنتا چون ساز
بند بندش همه درخدمت و بسته‌کمراست

آذر ۱۳۱۸

از پژمان بختیاری

جوانی بر باد رفته

دیدم بدست باد گلی نو شکفته را
گفتم ببین جوانی بر باد رفته را

گل گفت غم مخور که مکدر نمیکند
دست زمانه روح بپاکی شکفته را

خوشتر که در غبار فراموشی افکند
امید های آتیه غمهای رفته را

تا آتشم بخرمن هستی نیفکند
در دیده افکنم دل آتش گرفته را

رنگی زعشق وسینه مادیدآنکه دید
در شام تیره جلوه ماه دو هفته را

مارادلی‌است بر کف وخوبان‌نمیبرند
درگوش خویش گوهراز‌عشق‌سفته‌را

تاریخ زندگانی من غیر شکوه‌نیست
بهتر که نا شنیده گذارم نگفته را

در شعر نام خود نبرم تا برون برم
از یاد روزگار حدیث شنفته را

از : سیمین بهبهانی

پریشان

بمژگان اشك وبر لب آه و بر رخساره غم دارم
ز مجموع پریشانی نمیدانم چه کم دارم

توتابنموده ای‌آن روی چون صبح بهاری را
بمژگان همچو شبنم در میان سبزه نم دارم

منم آن بید مجنونی که در عشرتگه خلقت
ز هجر سرو بالائی سری بر سینه خم دارم

ز وصلت بی نیازم زانکه با هجرت نمی ارزد
که هر شب با خیال تو نشاطی دمبدم دارم

غنی گشتم که از داغ غم سوزنده عشقت
چو زر سرخ بر دل نقش بسیاری درم دارم

بهمت چون درخت بی بر و برك خزان مانم
تهیدستم ولی گنج فراوان در قدم دارم

چو ابرآمد غمی درآسمان خاطر« سیمین »
از این رو دیده خونبار و رخسار دژم دارم

بقلم آقای محمد حجازی
(مطیع الدوله)

سه تار گیسو

از صدا های آسمانی سرخوش بودم، ذرات وجودم درترنم بود، بند ها همه از جانم گسست و ازهوا سبکتر شدم، نرم وروان، بوزن و تحریر موسیقی، بر فراز و نشیب میرفتم و قصهٔ دلکش ساز را دنبال میکردم تا از این جهان گذشتم و بآسمانها رسیدم. به، که چه عالمی دیدم!

پروانهٔ گریزان آرزو بدستم آمد و معشوق پیدا شد: هر ستاره فرشته ای بود و فرشتگان هریك بنوائی عاشق میخواستند، درآن میان آنکه بنقش خیال من بود از ماه درآمد ومرا درآغوش گرفت، گفت وه که چه خوب آمدی!

م مگر تو هم مرا می پسندی؟

گفت ما هریك محبوب کسی هستیم، در ازل مرا برای دمسازی و نوازش روح تو آفریده اند.

گفتم پس چرا اینهمه جانم را از انتظار آزردی؟ چرا زود تر بوصالم نرساندی!؟

گفت یك عمر خود را بتو مینمودم و دلت را می بردم، آنصورت آرزو که محو و آشفته میدیدی، سایه ای از رخ من بود، توچرا عبث دربی سایه میدویدی و نمیدانستی که من از خاك نیستم و بزمین نمی نشینم، چرا خود ترا باین بالا نمیرساندی؟ تاکسی خود را باین مقام نرساند به محبوب نمیرسد، تو با اینهمه پر و بال موسیقی، چرا دیر آمدی! اما شاد باش که ما دراینجازخمهای کهنه را درمان میکنیم و بجبران ناکامیها

هر آن را بعاشقان یك عمر خوش میگذرانیم ، رسم ما معشوقان آسمانی ، مرهم گزاری و جان پروری است ، مرا خدا برای پرستیدن و فرمان تو بردن خلق کرده ، دراین بزم بی پایان هرچه عیش و سروراست در پای تو خواهم ریخت ، بخواه و برمن منت بگذار ....

گفتم : بگو این آهنگ جان بخش از کجاست که از هر زخمه دلم پراز درد گذشته و وجد حال میشود .

گفت : این نوای چرخ افلاك است ، این چرخ اگر ساز نباشد از گشتن میماند .

گفتم این ساز را از تارچه غصه ها و پود کدام قصه ها ساخته‌اند که دل بیمار مرا شفا داده و روانمرا بپرواز درآورده .

گفت مدام از زمین بآسمان ، آه و داد و ناله و فریاد میرسد ، فرشتگان گوش هوش میدهند وبآغاز وانگیزهٔ هرشکوه وفغان میرسند ، هرداد که از دست بیداد باشد بدل میگیرند ، هرآه و اشك که ازچشم و دل عاشق برآید ، درجان جا میدهند ؛ هرناله که ازنای دردمندی برسد بسینه میسپرند . آنگاه این نواهای جانسوز رابامویه میآمیزند و باگریه نرم میکنند وساز فلك را می سازند . درهرخاطری که این ساز سر کند ، نور نیکی میتابد وجهان مادی روحانی میشود ، سختی از دل سنك میرود وخارازگل میریزد . ازاین رامش وسماع ، دشمن دوستی میکند وبدخواه بمحبت میگراید ، عشق از سوز ودرد رشك و حسد آزاد میشود . هرکه بساز آسمانی خو گرفت ، جز براه صلح وخوشدلی نخواهد رفت .

گفتم این یك ترانه جان بخش راکه میشنوم ، ازکرم معنی کن .

گفت این حکایت عشق ونیکی است که بهم آمیخته . دختر و پسری

درکوهستان بهم دل باخته بودند ، سحرگاهان بذوق عشق ، گوسفند ها را بچرا می بردند و آفتاب زدن را دررخ یکدیگر تماشا میکردند ، شعر وسخن نمیدانستند اما دلشان می‌تپید وچشمشان میدرخشید . بزبان خاموش عشق از درد هجر مینالیدند و از امید وصال دلخوش میشدند . عصر دیر که گله را از چرا میآوردند ، همه میدیدند که در جدا کردن گوسفند ها دستشان زود از هم جدا نمیشد ، تنور حسادت در دل بی عشقان بجوش آمد و واوله بپا کردند که پسر نامزد دارد و با ید از آن دختر چشم بپوشد . نامزد را برانگیختند که جان خود راازغصه ریش کند . یك روزمادرنامزد آمد وبپای دخترافتاد که فرزندم دم مرگ است ، اگر تودست ازاین پسر برنداری میمیرد وخونش تورا میگیرد . اززاری مادر ، سیل‌اشك از چشم حاضرین میریخت . بدختر گفتند برای اینکه تو هم ازدیدن رقیب نسوزی ، تا پسر خبرنشده بگذاروبرو . آنقدر تضرع و الحاح کردند تا دختر و مادرش بترك ده راضی‌شدند . دختررفت گله راازآغل بیرون کند ،ناگهان صدای افتادنی شنیده شد و فریادی ! دویدند و دیدند دختر از بالای کوه بپای پسرافتاده و در دامنش جان داده ... پسر رفت و در جهان گم‌شد . نامزدش مرد ومادرها ازگریه کور شدند ، شیونها ومصیبتها ازاین اتفاق برخاست تااینکه بدست فرشتگان آهنك سازافتاد و ترانه ای جانفرا شد . آری رنجها و بدیها و ناله ها وقتی به بهشت موسیقی در آمد ، لطف و صفا میشود .....

گفتم انصاف نیست من دراین بهشت بمانم ودوستانم پای بند زمین باشند ، میروم آنها را بیاورم اما توباید بامن بیائی ....

گفت افسوس که فرشته اگرگرفتارزمین شد فرشته نیست اماتوبرو

و دوست و دشمن همه را به بهشت برسان. گفتم تو باید با من بیائی ...
گفت میترسم خاکم دامن بگیرد ....
گفتم باید بیائی ! ..
پر زد و رفت ، جستم و در گیسوانش آویختم ، سه تاراز گیسویش
در دست من ماند و او پر کشید ....
بخود آمدم ودیدم ساعتهاست سه تارمیزنم وازفراق یارمیگریم .

از آقای رهی معیری

«زن»

کیم من دردمند ناتوانی — اسیری، خسته ای، افسرده جانی
تذروی آشیان بر باد رفته — صفای گلشنش از یاد رفته
نه از نامهربانان سینه ریشم — که داغ ازمهربانی های خویشم
دلم بیمار ولب خاموش ورخ زرد — همه سوز وهمه داغ و همه درد
چو دل ازنیش غم رنجور باشد — ز شادی صد بیابان دور باشد
بود آسان علاج عضو بیمار — چودل بیمارشد، مشکل شود کار
شود درسینه هرساعت نفس تنگ — جهان‌تنگ‌ونفس‌تنگ وقفس‌تنگ
بساط خوشدلی تا درنوشتم — چو بهمن بگذرد اردی بهشتم
روان پرور بود خرم بهاری — که گیری پای سروی، دست یاری
وگرنه گل زند در چشم دل خار — درآن گلشن که خالی باشد ازیار
بهار عاشقان رخسار یار است — که هرجا نوگلی باشد بهاراست
نه دمسازی که باوی رار گویم — نه یاری تا غم دل، باز گویم
چمن بی همنشین زندان جان است — صفای بوستان از دوستان است
دربن‌محفل‌چومن‌حسرت کشی نیست — بسوز سینه من آتشی نیست
الهی در کمند زن، نیفتی — وگر افتی، بروز من نیفتی
دلم را نوگلی پیمان شکن‌سوخت — چوداغ لاله سرتاپای من سوخت
ازآن گلبن نصیبم‌داغ ودرد است — زن بد خو، بلای جان مرد است
زنان چون آتشند از تند خوئی — زن و آتش زیك جنسند گوئی
نه تنها نامراد آن دل شکن باد — که نفرین خدا برهرچه زن باد!
نبا شد در مقام حیله وفن — کم ازنا پارسا زن، پارسا زن

رباں درمکر و حیلت گونه گوسد ⁂ ر یــا سد و فریسد و وسوسه
چورن یار کسان شد ، مار اراو به ⁂ حو تردامن بودگل ، خار اراو به
حذر کن زان ست سرس برو دوش ⁂ که هردم ناحسی گردد هم آعوش
مبه در محفل عشرت ، چرا عی ⁂ کر او پروانه ای گیرد سراعی
میعتسا ن داسه در راه تدروی ⁂ که مأوا گیرد ار سروی سروی
جهان داور حوگیتی را ساکرد ⁂ پی احاد رن اندیشه هاکرد
مهیا تا کند احرای او را ⁂ ستاند ارلاله وگل ، رنگ و بورا
ردریا عمق و ار حورشید گرمی ⁂ رآهن سحتی ، ار گلىرگ نرمی
لطافت ار سیم و مو یه ار حوی ⁂ ر شاح تر ، گرائیدن بهر سوی
ر امواج خروشان ، سد حوئی ⁂ ررور و شب ، دورنگی ودوروئی
صفا ارصبح وشور انگیزی ارمی ⁂ شکر افسانی و شیرینی ار نی
رگرگ تیر دندان ، کینه حوئی ⁂ رطوطی ، حرف نا سنحیده گوئی
ر روباه دغل ، حیلت گری را ⁂ رمار حان نگرا ، بد گوهری را
ز باد هرره پو ، نا استواری ⁂ ر دور آسمان ، بـا پایداری
جهانی را بهم آمیحت ایرد ، ⁂ همه در قالب رن رحب ارد
رطبع رن بعیر ار شرچه حواهی؟ ⁂ ورین موحوداوسونگرحه حواهی؟
دو نوبت مرد عشرت سار گردد ⁂ در دولب سرویش بار گردد
یکی آن شب که با گوهر فشانی ⁂ ر ناید مهر ار گنحی که دانی
دگر روری که گنحور هوس کیس
بحاك اندر نهد گنحینه حویش

☆ ☆ ☆

از کتاب آماج دل تصنیف استاد نظام وفا

عشق و سعادت

مسلم مدار سعادت الا بر از افق زندگانی من است و هرگز شعاع آن من نخواهد رسید ولی صدای ناشناسی درقلب من آهسته گفت عشق پیدا کن تا فروزندگان آسمان هم افق خواهی گردید.

✡ ✡ ✡

عشق از جمال صورت شروع می شود و دوام آن بر زیبائی سیرت است و بسا ای کسانیکه صاحب جمال صورت هستید نگذارید عشقها اینطور سست و بی دوام شده ودلها نشکفته پژمرده گردند.

✡ ✡ ✡

کسی که باعث سعادت دیگران می گردد خود او طبعاً سعادتمند است زیرا تافروزنده ای درقلب وی حرارت وروشنی نباشد نمی تواند فضائی راگرم وروشن نماید.

✡ ✡ ✡

من چشمهای کوناکون دیده وازماجری‌های عشقی فراوان آگاه هستم وچشم من طراح حسن وعشق است و چشم من جمالی که دلها اسیر کند و آن عشقی که در آن جا ماری باشد جمال وعشق نیست و روزی که در جای حسن، رنگ و نیرنگ و درجای عشق هوی و هوس مقر کند روز آخر دنیای سعادت است

✡ ✡ ✡

درده‌ماجرای که شنیده...

بارورعایا... گردید... اگر روزی چشمه عشق خشك شود دلهاو آرزوها نیز اینطور خشك و نابود خواهند گردید

(از استاد شهریار)

((انتظار))

با ز امشب ای ستاره تابان نیامدی ... باز ای سپیده شب هجران نیامدی
شمعم شکفته بود که خندد بروی تو ... افسوس ا ی شکوفه خندان نیامدی
زندانی تو بودم ومهتاب من ، چرا ... با ز امشب از دریچه زندان نیامدی
باما سرچه داشتی‌ای‌تیره‌شب که باز ... چون‌سر گذشت عشق بپایان نیامدی
مگذار قند من که بیغما بر د مگس ... طوطی‌من که در شکرستان نیامدی
شعرمن‌ازز بان توخوش صید دل کند ... افسوس ای غزال غزلخوان نیامدی
گفتم بخوان عشق شدم میز بان ماه ... نا مهربان من توکه مهمان نیامدی
خوان شکر بخون جگردست میدهد ... مهمان من چرا بسر خوان نیامدی
دیوان حافظی تو و دیوانه تو من ... ا ما پری بد یدن دیوان نیامدی
نشناختی فغان دل رهگذر که دوش ... ای ما ه قصر بر لب ایوان نیامدی
گیتی‌متاع‌چون‌منش‌آید گران‌بدست ... اما توهم بد ست من ارزان نیامدی
صبرم‌ندیدهٔ که‌چه زورق‌شکسته‌ایست ... ای تخته ام سپرده بطوفان نیامدی
عیش د ل شکسته عزا میکنی چرا ... عیدم، توئی که من بتو قربان نیامدی

درطبع شهریار خزان شد بهار عشق
زیرا تو خرمن گل وریحان نیامدی

بقلم آقای خلیلی شیرازی

گلهای سرخ وسپید

یکروز که* نمیدانستم کجامیروم وچه میخواهم قدم زنان به مغازه‌ای رسیدم « یکدسته گلهای خندان از پشت شیشه چشمکم زدنـد و گفتند صبر کن . . .» لحظه‌ای بعدبا گلفروش بودم گفت : شما چند بارازاینجا گذشتید وبازگشتید ؟ گفتم مگر لبخند گلها را نمی بینید ، گفت همه جوانها تنها بقاضی میروند لبخند گلها ودلفریبی آنها معلوم نیست فقط برای‌شما باشد، درکارگل موی من سپید شده ممکن است بدیگری‌هم لبخند بزنند تااشك شما را ببینند ، گفتم عیبی‌ندارد بگذارلبخند آنها با اشك من زیباترشود.

گلفروش گفت باری . . . خدا عقلتان بدهدگل سرخ میخواهید یـا سپید ؟ گلهای سرخ سر تا پا زبان عشق بودند وهرچه را زبـان نمیگفت بشوخی میگفتند و میخندیدند . آخر گل سرخ وسپید هر دو را برداشتم و بسوی خانه دوست روشن ضمیری روان شدم .

هوا تاریك شده وخیابانها خلوت بودند ، شبی ابر آلود وغیرعادی بود ازآن شبها که گوئی کسی بیادکسی نیست ولی گلهای‌سرخ وسپیدمانند فرشته های جمال وپاکدامنی بداد من رسیده بودند فکر میکردم که از همین راه کسانی گذشته اند که همدیگررا دوست میداشتند .

ازدر ودیوارصدای ضربان قلبهائی را میشنیدم کـه هرچه میخواستند بگویند فراموش کرده وچشمهائی را میدیدم که قصه های نا گفته را در یك نگاه خسته باز میگفتند . دانه های باران روی صورتم میچکیدند ولی من قطرات اشك را میدیدم که با آرزوها روی خاك ریخته و شاید هم پایمال

میشدند . « اندیشهٔ من شیفتگانی را میدید که قبل از آنکه دستشان بگلی برسد فقط بساقه خارآلودی رسیده و برحالی بهستی آنها مباعث وحشت پرتو افکنده بود » میدویدم تا هردستی راکه بخاطر گل با جفای خار بر خاسته ببوسم ولی پایم بسنگ میخورد ودر گل ولای میلغزیدم . گل سرخ دراینحال هم بمن میخندید ولی گل سفید با لطف ومتانت میگفت آهسته بر میگفتم مگر این دلهای حسود وچشمهای تاریک بین را نمی بینی ؟ مانند اینکه درست نشنیده باشد میگفت چراغی راکه مقابل خورشید بگیرند نورندارد بگذار چند دقیقه بیشتر بـا هم باشیم هرچه بیشتر با دوست باشی لذت راه بیشتراست شاید هم این راه ابدیت است که هرگز پایانی نخواهد داشت در اندیشه ابدیت غرق بودم که بمنزل دوست رسیدم . . . در را باز کرد دستم را گرفت « من مثل غریقی که دستش را گرفته باشند روحم در دست او بود گفت خوب کردی با گل آمدی نگاه او گلها را نوازش میکرد ولبخندش پر ازمعنی بود » من که نمیدانستم ساعت دیگر کجا خواهم بود دم حال را در یك نگاه ولبخند اوجستم ودیدم راه ابدیت بخانه دوست رسیده و لبخند گل مرا به بهشتی ازمحبت وصفا آورده است

از آقای دکتر لطفعلی صورتگر، استاد دانشگاه

اشك و مروارید

ز دو نرگس دختری ماه منظر
درخشنده ناهید گفتی نتابد
نوردید رخسار آن خوروش را
بگردش بود از پی دلربائی
چو عاجی که بر روی سیماب صافی
بروی دری اوفتاد اشك و آنجا
تو گفتی پی راز گوئی بگریه
به نظاره در اشك را گفت باری
ندانی که من سخت والا نژادم
پدرم آن گرانمایه ابر مطیر است
صدف سینه بگشود تا ز آسمان من
بآرام دل مدتی دیر ماندم
ز دریا چو بیرون شدم در وشم
[illegible]
پدرم آسمانست و مادرم دریا
چو شاهی نامور گوهرم را
سرشك بلا دیده بگشود لب را
همه هرچه گفتی هشیوار گفتی
من از خانهٔ دل برون آمدستم
من از دودهٔ دیدهٔ پاك ...
من آئینهٔ بی غبارم جهان را

فروریخت تابنده اشکی چو گوهر
ببنده دمان پیش مهر منور
همی خواست کاید از آنجا فروتر
یکی طوق رخشنده ای لؤلوی تر
نگینها کند تعبیت مرد زرگر
پدیدار گردید شکل دو پیکر
در آغوش هریکدیگر را دو خواهر
بهر ره چرائی چنین مانده ایدر ؟
نیم با تو هرگز همانند وهمسر
که بهای گیتی از او شد توانگر
فرود آیم و گیرم تنك در بر
بآغوش آن مادر مهر پرور
فرازش بر دشت خارا سراسر
[illegible]
که دارد برای ... ؟
[illegible]
که ای دخت مهروی پاکیزه پیکر
یکی بر من ... نیز بنگر
جهان ... کشور
فراقم ... و عشق ...
چهره ... مصور .

عشق و ادب | از دفتر یادگارها

بقلم محمد حجازی (مطیع الدوله)

توحالا راضی تری ، مثل صیادی که شکار وحشی را بدام گرفته ورام کرده باشد خوشحال وخرسندی ، مثل این که دشمن سرسختی را عاقبت زبون کرده باشی نگاهت پر ازمستی وخنده هایت سرشار وشاداب است . آیا حالا که من افتاده وفرمانبردار توام مرا بیشتر دوست داری یا اینکه خودترا بیشتر می‌پسندی وبخودت مینازی که دراین جنگ برمن فایق آمده‌ای؟

اما من ، ازاینکه وقتی بخلاف رأی تومیرفتم وجز باراده ومیل تو بودم شرمسارم ، ازآنهمه درشتی وسختی که برتو روا میداشتم پشیمانم ، ازآنهمه خودکامی وقهرو اداکه داشتم بادم وتو بکارم هردفعه که فکرم آن بدرفتاری من‌را بشانم میدهد چشمم ازشرم بهم میآید ، ازدیدن عاشقی که معشوق را برنجاند بیزار وگریزانم من که رشتهٔ حیاتم بیك موی تو بسته بود چرا آنهمه میکشیدم ونمی ترسیدم

آری میخواستم آزارت کنم که بیشتردوستت داشته باشم ، میخواستم در دنیا تو تنها کسی باشی که همه بدیهای مرا تحمل کنی ، میکوشیدم تا خیالات تورا ، شخصیت ترا ، وجود تورا درخود محو کنم ، تماشا داشتم که دلت جز خواهشهای دل من چیزی نخواهد ، دلم میخواست تو بهشتی باشی که من درآن هرهوس ومیلی که دارم آزادانه برآورم و از بهشت بغیر صفا نبینم ، میخواستم توفضای بیکران آسمان باشی که هرچه بنالم وفریادکنم وسخت بگویم نپذیری ، نیازمند بودم که توخرمن گل باشی تا هرچه ببوسم وببویم و بشکنم وپرمرده وخراب کنم ، بغیرعطرو نرمی صدائی

ارتوبربیاید ، ادعا می کردم که همچو در آب روان ، قیافه های کریه خود را درتو بیدارم وتو پیوسته پاکیزه و زلال بمانی ، وه که آرزو داشتم تو باز باشی ، من دامنم بزنم وسوارم وهرگز صدای مخالف ارتوسر نزند ، محتاج بودم که یگانه پناه من دردنیا توباشی تا ارتصور رفتنت مثل طفل گمشده وحشت کنم وبلرزم وزار بگریم، تا بی تو نتوانم یکروز زنده باشم .. ..

ازدرد وسوز آرزو ها بخود میپیچیدم اما این خود تو بودی ، وجود خویش را درتومیدیدم و بتصوراین که تومنی درتومیپیچیدم وانتقام روزگار را ازتو میکشیدم ، رنجت میدادم که چرا اینهمه خوشگلی ، چرا من آنقدر خوشگل وجوان نیستم که از وجاهت وجوانی تو بترسم ، عذابت میدادم که بدانم چه اندازه دوستم داری . . . .

چه دژخیم نهاد وستمکاری بودم، تو بدادم رسیدی وادبم کردی ، روزی ازبیداد من بجان آمدی وبرمن شوریدی ، گفتی عاشق باید با ادب باشد . . . . .

پردهٔ سیاه خود خواهی را ازپیش چشمم دریدی ، زشتی های خویش را دیدم وازآنهمه ناروا که گفته وظلم و ستم که کرده بودم سرمنده وسر افکنده شدم .

تو تنها معشوق نیستی ، تو آموزگاروره‌نما ومراد منی ، آداب عشق را تو بمن آموختی ووظیفهٔ عاشق را تو بمن یاد دادی . حالا میدانم که هر چه غصه‌دارم باید دردل پنهان کنم وپیش معشوق همجوغنچه خوش بکنم، باید آنچه میگویم از باغ عشق گلچین کرده باشم . باید یك تنه با زندگی بجنگم و غم خویش را فروبخورم وپیش تو فاتح وسرفراز وخندان باشم، باید اگر از و باسرائی بشنوم ، عاشق وار دندان برجگر نگدارم یا اگر

بخلاف انتظاررفتاری ببینم باخود بگویم «که مگرنمیدانی او غیر از تو وجود دیگری است ؟ »

آری توغیر ازمنی ، نمیخواهی همچوبا خودم با توآزاد باشم ، باید پیش توخود را مؤدب ومهربان وافتاده بسازم ، چون توغیرازمنی . راه و رسم عاشقی همین است که توبمن نمودی ....

اما چرا ، چرا دیگرازتونمیترسم ! آن وقتها با آنهمه که تو را در خود محو ومجذوب میدانستم چنان از تو میترسیدم که ارخدا باید ترسبد ، میترسیدم مرا در دنیا تنها و بی پناه بگذاری ، میترسیده دوستم نـداشته باشی ویك روزجان مرا بـا خود ببری ، اگرتومیرفتی زمین وآسمان از عشق خالی‌میشد ، دیگر کسی‌درعالم لایق‌دوست داشتن نبود ، ازبیچارگی وتنهائی بخواری میمردم ، جزتو که میتوانست سختی های مرا تحمل کند ؟!

پیشها هردفعه که با توبد سلوکی میکردم ، بند تازه ای ارعشق تو میساختم وبگردن می گرفتم ، حالا هرچه ادب و بندگی میکنم آن بند ها فرومیریزند ؛ هرچه دررفتاربا توتشریفات عشق وادب را بیشتربجا میآورم ترسم ار تومیکاهد !

ای افسوس ، چه خوش عشق وحالی بود ، چه شور وآتشی داشتم ، واله وشیدا بودم ...... آنوقت که ازتومیترسیدم درقلب من جا داشتی تومن بودی ، حالا ازقلب من بیرون‌آمده ودرآغوش من‌افتاده ای ، دیگر تومن نیستی: ارتودیگرچه بترسم ؛ خوبان بسیارند ، هر که را اینهمه ادب ومهربانی وبندگی کنم درآغوش خواهم گرفت .....

پایان

طهران اواخر مهر ۱۳۲۹

شمع مزار

از. آقای احمد گلچین

دیدی ای ماه که شمع شب تارم نشدی
تا نکشتی زغمم ، شمع مزارم نشدی

بیخبر از سرمن رفتی و این دردم کشت
که خبر دار ز حال دل زارم نشدی

روی بر تافتی و ، پشت و پناه دل من
نشدی ، کز همه جا رو بتو آرم ، نشدی

زاریم دیدی و آنقدر تغافل کردی
که خبر دار ز حال دل زارم نشدی

غافل از یاد تو بودم که نگشتی یارم ؟
یا بدیدی که غم روی تو دارم ، نشدی ؟

یادآن عهد که از یکدلی و یك جهتی
لحظه ای دور، زآغوش وکنارم نشدی

گفتی آرام ندارد دل گلچین بی من
چکنم ، مایهٔ آرام و قرارم نشدی

بار هم مهر تو می پرورم اندر دل تنگ
گرچه عمری بتو دل بستم و یارم نشدی

دکتر محسن هشترودی
استاد دانشگاه

* پیمانه های تهی *

آستانه این میخانه همیشه جلب نظر مرا میکرد، اما هیچگاه بدرون آن قدم نگذاشتم ، رازی دراین میخانه مرا بخود میخواند !

☆ ☆ ☆

امروز سرزده وحیران دور ازجهان هستی ودورتر از خویش بـاین میخانه آمدم میزی آزاد مرا بخود خواند وپیشخدمت هنوزمیزرا نپرداخته بود . دو پیمانه برروی میز بمن مینگریستند برلب یکی ازاین پیمانه ها از لب زنی رنگ قرمز باقی مانده بود . یاد بودی ازلحظه ای گمشده حکایت دم گذشته را بمن بازمیگفت .

☆ ☆ ☆

پیمانه گفت طناز دلفریب لب برلب من گذاشت وقالب تهی کردم . با شادی یکدم با اوبدم زدم وپنداشتم که لب برلب من گذاشته بود . اما تبسم او با نگاه دوردست وخیال آلودش بمن آشکار گفت که لب برلب آرزو و خیال خود داشت، بوسه من از تنگنای دهن او بسوا ست گذشت و بر بیرون لب اوافسرد. قطره قطره خون دل خود را برلب او ریختم واشك تلخ را بکام شیرین خود فروکشید ودم بر برد ، تن افسرده مراکه ازجان او گذشته بود تهی بر میزرها کرد ، درحالی که روان من دراوحل شده ودر تن اوسیلان میکرد . اما لحظه ای بیز بمن نیندیشید .

☆ ☆ ☆

پیمانه دیگر گفت :

مرد لب بر لب من فسرد بحسوتی که گفتی تمام وجود وهستی مرا

درخود می کشد، اما نگاه بد وملامت خیزاو آشکارا میگفت که خشم تلخ و یأس سرد خود را درکام خود فرومیکشد. دیدانهای سخت اولی باریك و ظریف مرا آزرد، دم برنزدم.

با حرص و آز بینهایت روان مرا درخود کشید اما آنی نمی‌بندیشید. بیجان وملول، افسرده وخسته مرا برمیز رها کرد درحالی که اشك حسرت من درکام او ریخته ودرجسم او حلول کرده بود اما او مرا ندید.

☆ ☆ ☆

ازآنروز با ادب ومهر لب برلب جام میگذارم و تا او رخصت ندهد لب از لبش برنمیدارم.

علی کسمائی

چه شد آن زمان که گذشت

دور ، آنجا که جنگل انبوه
جامهٔ سبز کرده بر تن کوه

دور ، آنجا که رود خم درخم
از نظر محو میشود کم کم

دور، آنجاکه هشته دخررود
سر بزانوی آسمان کبود

دور ، آنجا که ازکران سپهر
ماه و خورشید مینماید چهر

دور ، آنجاکه دیوغم خوابست
رنج و اندوه نقش بر آبست

دور آنجا کنار آن دریا
دور از شهر وفارغ از غوغا

من و آن لعبت پری پیکر
که ز جانم بود گرامی تر

فارغ از هرچه رنج وغصه وغم
شاد وخندان نشسته در برهم

بعد یک عمر انتظار و تعب
وصلمان دست داده بود آنشب

من واوهردودلخوش وسرمست
لب بلب بر نهاده دست بدست

یکدگر را گرفته در آغوش
از شراب وصال هم مدهوش

غافل از این زمان که درگذراست
همچو تیر شهاب رهسپر است

☆ ☆ ☆

چه شد آن عهد خردسالی من ؟
چه شد ایام نونهالی من ؟

چه شد آن عهد چون دم سحری ؟
چه شد آن روزگار بی‌خبری ؟

روزگاری که قلب آیینه است
عاری از گرد غصه و کینه است

چه شد آن دم که ازقضای زمان
او فتادم ز پله ها غلتان ؟

مرگ را تا بچشم خود دیدم
قدر عمر عزیز فهمیدم

چه شد آن شام مدهش دیجور — آن شب تیره تر زظلمت گور ؟
چه شد آن‌شب که تاسپیده دمید — بلبم جان هزار بـار رسید ؟
چه شد آن روز تار تر ازشب — که زد آتش بجانم آتش تب ؟
چه‌شد آن‌شب که‌روزوصل‌رسید؟ — ای عجب در شب آفتاب دمید ؟
چه‌شد آنشب که‌بوسه‌اش‌جا‌نداد؟ — آنچه میخواستم ازو آن داد ؟
چه شد آن روزتـلخ تنهایی ؟ — چه شد آن شام بـاده پیمـایی
چه شدآن‌شام های‌حزن‌انگیز؟ — چه شد آن روزهـای شوق‌آمیز
روزهجروشب وصال چه شد ؟ — زین عجب تر، زمان حال‌چه‌شد؟
چه‌شدآن‌عهد وآن زمانه‌چه‌شد؟ — چه‌شدآن‌عشق‌وآن‌فسانه‌چه‌شد ؟
آوخ آوخ گذشت وزود گذشت — شادی وغم هرآنچه بود گذشت

اینهمه عمر پیچ انـدر پیچ
سود آیاکه هیچ باشد ، هیچ ؟

رحم آور

هر نسیم سحر دردی تو بیدار کند — واندیشه تو در دل من کار کند
رحم آر که درد دل‌من‌میترسم — روزی بچنین سپ گرفتار کند

رضی نیشابوری

آری ، در روزی از روزهای عمر ، گلی‌خوش آب ورنك دروجود ما دهان به گلخنده میگشاید ونوید بهارمیدهد ، وچون هفته ئی بگذردبهار دل با همه گلها ، وعطرهای آن ، با همه زیبائی ها و جلوه های آن ، با همه خواهش ها وهیجانات آن ، با همهٔ خرمی وصفائی که در عیان‌وآشوب و خروشی که در نهان دارد از سوی دیگر میرسد و تا رسید شوق و طرب‌میاورد وشور وغوغا میکند !

این بهارغوغائی سورانگیز ، « جوانی » نام دارد .

☆☆☆

ای جوان ، اکنون بهار عمرتست که شکوفهٔ بر آورده یا دیروز گل کرده !

ولی آیا هیچ دلت میخواهد که این بهار فروزنده را جهان خوش بگذرانی که آسیب خزان وقهرزمستان بیزا گرنا همهٔ صولت وسورت خود دررسد بساط وخوشدلی از کفت برباید ؟

آری ؟ . . . میخواهی ؟

پس این نصیحت شیرین ز دوستان بپذیر .

نخستین شکوفه های نازک‌دل احساسات یا اولین گلهای آتشین حسیات راکه درگلشن جانت ، درکنار جویبار آرزوها و برداهن سبزه های شاداب امیال وشهوات روئیده است بهرزه مچین ، بیاوه برسینه مزن وبشوخی بزیر پا میفشان . . .

« جوانی » گل‌سرخ روئی است که تا دستمالی نشود همیشه بهار خواهد بود .

« جوانی » شیشه عطری‌است سربسته که تا سرآنرا بیهوده نگشائی وقطرات پاکیزهٔ آنرا ابلهانه برخاك نریزی بوی خوش خود را ازدست نخواهد داد .

گل یخ از آقای رهی معیری

به دیماه ، کز گشت گردان سپهر — سحاب افکند پرده بر روی مهر ،
ز دم سردی ابـر سنجاب پوش — ردای قصب ، کوه گیرد بدوش
جهان پوشد از برف ، سیمین حریر — کشد پـردهٔ سیمگون ، آبگیر
شود دامن بـاغ از گـل ، تهی — چمن ماند از زلف سنبل ، تهی ،
در آن فتنه انگیز طوفان مرگ — که نه غنچه ماند بگلشن ، نه برگ ،
گلی ، روشنی بخش بستان شود — چـراغ دل بوستان بـان شود
صبا را کند مست گیسوی خویش — جهان را برانگیزد ازبوی خویش
گل یخ ، بخوانندش و ای شگفت — کزو باغ افسرده گرمی گرفت !

✿✿✿

ز گلها از آن سر بـر افراخته است
که با باغ بی برگ و برساخته است

✿✿✿

تو نیز ای گـل آتشین چهر من — کـه انگیختی آتش مهر من ،
ز پیری چو افسرد جان در تنم ، — تهی از گل ولاله شد گلشنم ،
سیه کاری اختر سیم فـام ، — سیه موی من کرد چون سیم خام ،
سهی سروم از بار غم گشت پست — مـرا برف پیری بسر بر نشست ،
بدلجوئیم . در کـنـار آمـدی — زمستان غم را ، بهـار آمدی
گل یخ ، گر آورد بستان بدست — مرا آتشین لاله ای ، چون تو هست ،

ز گلچهرگـان سر بـر افراختی
کـه با جان افسرده ای ، ساختی

یك اثر بدیع از : آقای مطیع الدوله حجازی

عشق پیران

جوانان تصویرخوشیرا با قلم آرزوآنقدر پرنقش ونگارمیکشند که جانشان ازحسرت آب میشود . خیال میکنند حالی از این سخت ترنیست که آرزومند در آتش حرمان بسوزد . مدام از رشك وحسد درتب وتابند و از درد وخواهش وتمنا ناله سر میدهند ، نمیدانند کـه مایـهٔ خوشی آرزومندی است ، بـاور نمیکنندکه روزی جز درد و سوز آرزومندی آرزوئی نخواهند داشت .

پیر داونده ایرا دراروپا می شناختم که درد وبلا را بجان میخرید ، شکایت میکرد وآه میکشید که زندگی بمذاقم طعم ومزه نـدارد ، دیگر از روی خوب نمیلرزم ، از دیدن دلبری که در دست دیگری باشد ، خون بسرم نمیریزد ونفسم تنك نمیشود . ازباغ وکاخ ولباس فاخروجشن وسور بدم میآید ، ازخوراکی نفرت دارم . میگفت نمیدانم چرا فقیر ازتنگدستی شکوه میکند ، چرا قدرگرسنگی را نمیداند ! آن لذتی راکه از شنیدن بوی غذا میبرد ، من بهر چه دارم میخرم ، آن زجری راکه مرد ناکام از گـذشتن دلبری میـکشد ، من بهر چه ازعمرم باقیمانـده خریـدارم . زندگی که درآن شوق وسوز خواستن نباشد مرضی است دردناك که بغیر مرگ علاج ندارد.

بنا بـدستور طبیب ، بـرای تحریك قوای حیاتی ودماغی آنمرد ، همیشه یك دختر زیبا مأمور بودکه شبها در اتاقش بخوابد ولی او اغلب

ایرادی میگرفت ودختررا بیرون میکرد . بازفردا دخترخوشگلتری بجای اومیگذاشتند . یکشب دخترطناز ومهربانی نوازشش میکرده ، نساگهان پیرمرد ازجا میجهد وفریاد میکندکه برو ! . . . ازنظرم دورشو ! بیش‌از این طاقت ندارم ، تواسباب شکنجهٔ منی ، یاد جوانی و آتش خواستن را بخاطرم‌میآوری وعذابم‌میکنی ! پیش‌کور ازگل وچمن صحبت کردن جانش را بلب میرساند ، برو، دور شوبگذار ازغم بیرغبتی ونخواستن بمیرم !...

دختر میرود وپیرمرد را پس ازگریهٔ فراوان ، خواب میبرد . ناگه در دل شب نـدائی آسمانی بگوش پیر مرد میرسد ، در خواب وبیداری می بیند یك کشیش روحانی بصورت فرشته لبخند زنان بربالینش‌ایستاده ! خیال میکند وقت رحیل است وراهب برای‌گرفتن اقرار و بخشیدن‌گناهان آمده . آهی میکشد ومینالدکه برای مردن حاضرم اماگناهانم‌آنقدرزیاد استکه باقراردرنمیآید ، بـا وجود این پیش رنجی‌که ازپیری وبی عشقی کشیده ام هیچ است ...

کشیش فرخنده با صدائی جانفزا چون آواز بهشتی ، میگوید : شاد باش‌که ازعالم بالا برایت یك جهان ذوق خواستن و حیات تازه آورده ام کامیکه از این پس از دنیا خواهی‌گرفت پیش عیشهای زمینی تـا آسمان خوشتر خواهد بود ، برخیز وبکارعیش وسرور بپرداز .آری خوب‌کردی آن‌دخترزیبا را ازخودت راندی ، روح ودل آندخترمال تونبود ، جسم بیدل وجان هرقدر جمیل وخواستنی باشد مرده ایست ، با مرده نمیتوان خوش بود . اکنون دل وروح فرشتگان رحم ودلجوئی ودستگیری ویتیم نوازی بعشق تو درانتظارند ، روح زنده بهتر ازجسم بیجان است ، عشق وتفریح توبعد ازاین روحانی‌خواهد بود . برخیزکه ملك نیکوکاری‌تورا میخواهد، عیشی برایت ترتیب‌کرده‌که خاکیان از آن محرومند . بر خیز ، برخیز و

نیکی کن ، کارتوازاین بعد نیکوکاری است ، بشتاب وازاین تفریح آسمانی برخوردارشو ...

پیرمرد برمیخیزد وچراغ روشن میکند ، می بیند کشیشی بتابندگی ماه لبخند زنان بربالینش ایستاده ، دستش را میگیرد ومیبوسد ومیگوید، توبیشك ازجانب خدائی ، حرفت دردلم نشست ، ازوجد نیکوکاری دوباره جوان وآرزومند شدم ، دنیا بازپر ازکام ونشاط وشادمانی شد ، هرچه دارم دراین عیش وتفریح نثارخواهم کرد بشرط آنکه توهمیشه با من وراهنمای من باشی ...

آن راهب روحانی همان دخترطناز مهربان بود که درد پیر را در - یافته وبآن لباس بعلاج آمده بود .

پیرمرد مکنت خود را بدستورآن کشیش حوریوش ، صرف نیکو - کاری ودستگیری مستمندان کرد وباقی عمررا هرصبح با هزارعشق وآرزو بیدارشد وهرشب غرق رضایت وخوشدلی میخوابید .

آری در پیری بـا روح بیجسم میشود عیش کـرد اما بـا جسم بیروح نمی شود .

آئینه

از استاد . نظام وفا

ایا اختران سپهر حیا — بهار امید و بهشت وفا
بود از شما تابش زندگی — شمائید آرایش زندگی
دل دختران حقیقت نواز — بود پرورشگاه ناموس وراز
خوش آن مادردین ودل پروری — که پرورد ، آراسته دختری
یکی دختری با جمال ووقار — بتن چون گلستان به دل چون بهار
به پیشانی هریك از دختران — نوشته سرانجام یك دودمان
اگر دختری سینه سوزان زمهر — بآئین تقوا فروزنده چهر
به پاکی وبینائی و بخردی — جمالی بدست آورد ایزدی
بکانون ناموس اخگر شود — بکاشانهٔ عشق مادر شود
یکی افتخاریست در دودمان — که گیتی ندیده است برتر از آن
وگر دختری بددل وخیره سر — گریزان ز کیش وکمال وهنر
دگرگونه آرایش کار کرد — فروزان رخ وتیره پندار کرد
چنین دختری آفت خانه است — از او خانهٔ مرد ویرانه است
ایا دختران پسندیده روی — برازنده کردار وفرخنده خوی
شما را که سینه چو آئینه است — دلی به ز آئینه درسینه است
که در آینه آنچه اش پیش روست — همان نقش بندد چه دشمن چه دوست
ولی در دل تابناك شما — در این پاك آئینهٔ حق نما
نشاید زسیمائی اتند نشان — که زآزرم نبود نشانی در آن
مرا شعر مرآت اندیشه است — سخن شاخ و برگ است ودل ریشه است

زبان ودل من بهم بسته اند بهم ریشه وشاخ پیوسته اند
ز دل گیرم آنچ آورم دربیان
دلم تا نلرزد نگردد زبان

از : یدالله کامرانی

خانه یار سفر کرده

ماه ، آهسته وآرام وخموش سر کشید از سر کهسار بناز
کوه را پای مه آمد بر دوش اندکی بیشتر آمد بفراز
زیر پا دید یکی دره تنگ

کلبه ای چند بهم چسبیده در ته دره نمایان از دور
همچو طفلان ز شب ترسیده سر بدامان هم آورده بزور
کرده روشن کمی آن منظره ماه

سایه ای آمده درجنبش وسیر گرد یک کلبه خاموش وحقیر
چون پرستنده بتخانه ودیر نشود او ز پرستیدن سیر
آه ! این سایه سرگشته منم

منم آن سایه که بینند مرا اهل آبادی و گویند بهم
این چه میخواهد وایجاست چرا میزنند از چه در این گوشه قدم
گاه شب ، گاه سحر، گاه غروب

در شگفتند و ندانند ز چیست حاصل از این عمل واین رفتار
با خبر، هیچیک ازایشان نیست هست این کلبه ویرانهٔ تار
خانه یار سفر کرده من

عشق گمشده

از هـ . ا. سایه

آنشب که بوی زلف تو با بوسه نسیم مستانه سر بسینهٔ مهتاب می گذاشت ،
با خنده‌ای که روی لبت رنك می نهفت چشم تو زیر سایه مژگان چه ناز داشت!

☆☆☆

در باغ دل شکفت گل تازهٔ امید گرچشمهٔ نگاه تو باران مهر ریخت .
پیچید بوی زلف تو در باغ جان من ؛ پروانه شد خیالم و با بوی گل گریخت:

☆☆☆

آنجا که میچکید زچشم سیاه شب برگونهٔ سپید سحر اشك واپسین .
وز پرتو شراب شفق بر جبین روز گل می نمود مستی خندان آتشین .

☆☆☆

آنجا که میشکفت گل زرد آفتاب بر روی آبگینهٔ دریاچهٔ کبود ،
وز لرزه های بوسهٔ پروانگان باد میریخت برگ و ، باز گل نو شکفته بود .

☆☆☆

آنجا که می غنود چمنزار سبزپوش در بستر شکوفهٔ زرین آفتاب
وزچنك باد و بوسهٔ پروانگان مست ، دامان کوه بود چو گیسو به پیچ و تاب .

☆☆☆

آنجا که مهر کوه نشین ، مست و سرگران ، بر میگرفت از ره شب دامن نگاه
در پرنیان نازك مهتاب می شکفت نیلوفر شب از دل استخر شامگاه

☆☆☆

آنجا که می‌چکید سرشك ستاره ها　　بر چهر نیلگون گل شبتاب آسمان
در جستجوی شبنم لغزندهٔ شهاب　　مهتاب میکشید برخسار گل زبان ...

☆ ☆ ☆

در پرتو نگاه خوشت شبروخیال　　راه بهشت گمشدهٔ آرزو گرفت .
چون‌سایهٔ امید که دنبال آرزوست ،　　دل نیز بال وپرزد و دبنال او گرفت

☆ ☆ ☆

آوخ ! که درنگاه‌تو آن‌نوشخندمهر　　جون کوکب‌سحر درخشیدوجان‌سرد
خاموش شد ستارهٔ بخت سپید من　　وزنو امید غمزده درسینه ام فسرد .

☆ ☆ ☆

برگشتم ازتوهم ، که درآن‌چشم خودپسند　　آن مهر دلنواز دمی بیشتر نزیست
بر گشتم و ، درون دل بی امید من
برگورعشق گمشده ، یاد تومیگریست ! ..

آئینه و دل

از: آقای ابراهیم
خلیلی شیرازی

وهر روز با بوسه ای که در این آئینه ازلبان خودم میگیرم حق دلهای شکسته را با شیرینی ادا میکنم

آفتاب تازه طلوع کرده بود و دوستون طلائی نور از پنجره بر بستر گرم « او » افتاده وپیام صبح را بچشمان خواب آلود او میگفتند گیسوی پریسان اوروی لباس نازکی که پرنیان تنش را درآغوش‌فشرده بود موج میزد و از طومان دل قصه ها میگفت.

من مانند نقاشی که روبروی منظره دل انگیزی نشسته ونمی داند ازکجا شروع کند آن اطاق نیمه روشن را نگاه میکردم.

هنگامیکه ازجای برخاست آفتاب کم رنگی نیمرخ او را نوازش میکرد ، وبرجستگی سینه وطرح خیال انگیزبدن او درسایه روشن‌مبهمی دلربیترجلوه مینمود « بیاد یکی از تابلوهای مشهور را مبراند افتادم » کم کم اطاق روشنتر میشد وستون دیگری از نور گلهائی را که روی میز ریخته بودند میبوسید واودرحالیکه میخواست میز را ازسر راه خود بر-دارد با دستش گلها را نوازش میکرد ودلهای افسرده را هیجانی‌میبخشید.

ایسارآفتاب روی آئینه ای افتاده بود که او صورت خود را درآن میدید وشانه بزلف خویش میکشید.

آئینه او ، آئینه شکسته ای بودکه برحمت بسیار قطعات شکسته آنرا بهم پیوسته بودند . اوو تی توجه زیاد مرا بدان آئینه سکسته دید با خنده محزونی گفت : این آئینه شکسته ازهرشعری بـا معنی تر است ، هر بارکه دلی را شکسته ام این آئینه را بزمین کوفته ام وتو کـه دوست صنعتگروبا معنی من هستی خوب نگاه کن حقدردل شکسته ام وچه خوب آنهـا را در این آئینه بهم پیوسته . آری نگاه کن این آئینه را دلهای شکسته ساخته اسد هروقت آنها را مینگرم آنها هم بمن نگاه میکنند . وهرروزبا بوسه ایکه دراین‌آئینه ازلبان‌خود میگیرم حق‌دلهای‌شکسته رابا شیرینی ادامیکنم . **آیا نمیخواهی دل توهم یکی ازقطعات شکسته آئینه من باشد**

مادرم چه گفت؟

از دکتر مهدی حمیدی

دوش برگردن نظرها بود وگشت اخترانم
دلبریها کرد از من آسمانی دخترانم
آسمانی‌دختران، این اختران، این‌دلبرانم
تا سحرخواندند بس افسانه از افسونگرانم
مرغ سب نالید ومن برناله اش گوهرفشاندم
دور از چشم شما تب داشتم، [illegible] فشاندم!
مست گیتی بودم و مست نگار دلبر خود
مست تاریهای گردون بودم و تاریکر خود
« ارمغان‌ری » همی خواندم میان‌دفتر خود
گوهر غلطان همی کردم نثار گوهر خود
چشم من گوهر همی افشاند بر سیمائی من
دفتر من قصه ها می گفت از شیدائی من
کم کمک مهتاب رفت و کم کمک گاه سحر شد
مهر از خاور بیامد، ماه اندر باختر شد
گیتی اندرچشم من ازخستگی زیر وزبر شد
تیره شد، تاریک شد، تاریک‌شد، تاریکتر شد
اشکی اندر دیده بودم، عالمی در آب دیدم
خود ندانم آنچه دیدم دیده ام یا خواب دیدم!

دیدم اندر تیرگی لغزید دستی بر سر من
نرم نرمك بوسه زد لعلی لب پر گوهر من
اشک چشمی غلط زد افتاد بر چشم تر من
ناله ای جانگاه بر شد از کنار بستر من

گفت کای بیدادگر ازعشق‌خویشتم چند سوزی ؟
من نه شام تیره ام ! حون‌شمع پیشم‌چندسوزی ؟

کور بادا دیده ام زینگونه بیمارت نبینم
تا سحر چون مرغ شب هرشام بیدارت نبینم
گوهر والای من ! زینسان گهر بارت نبینم
کودك زیبای من ! زینگونه بیزارت ببینم

خرمنم آتش زدی ، آتش دراین خرمن فکندی
مادر مجنون نیم کاین آتشم بر تن فکندی

خسته کردی‌جان‌من‌ازبس که‌هرشب‌وای کردی
سیرم‌ازباغ جهان زین‌بانك جانفرسای کردی
آخرم چون مادر مسعود گوهر رای کردی
زندگانی تیره و گیتی حصار نای کردی

آتش افتد بر تنی کاینگونه میسوزد بر تو
مردی از افسون دلداری بمیرد مادر تو !

چندخواهی‌خواندن‌این آهنگ‌جانفرسای برمن
تا بکی گیتی چنین داری حصار نای بر من
تاکی ازعشق توگرید چشم گوهرزای برمن
چندگوئی وای برمن ، چند خوانی وای برمن

در جهان کاری بغیر از عشق لیلائی نداری
گر بمیرم من تو مجنونی و پروائی نداری
چشم تا بر هم زدم در عاشقی بالا گرفتی
راه بالیدن بمن از چشم خوبالا گرفتی
اشک چشم من بیاد نرگس شهلا گرفتی
همسر مجنون شدی ، مجنون شدی ، لیلا گرفتی
فرقها دارنـد لیلای تـو و لیلای مجنون
کاین هریمن بوسد واوچشم خوبالای مجنون !
کم کمك بینم ز رنج عشق جانی خفته داری
چشم شادی از گلستان جهان بربسته داری
چهره‌ای آشفته داری ، خاطری وارسته داری
دل بجائی بسته و از عالمی بگسسته داری
زان همی ترسم کر این پس مرغ خوشخوابی نبینم
یعنی اندر بسترت جز جسم بیجانی نبینم !
تا جوان بودم بعشق لیلی و مجنون گرستم
داستانها خواندم و بر داستانها خون گرستم
صبح تا شب خواندم واردیدگان جیحون گرستم
بر مزار قبرشان چون عاشقی مفتون گرستم
بیخبر از آنکه در پیری رخ مجنون بشویم
یعنی از مژگان تو چهر تو اندرخون بشویم !
مـادر مجنون مسم ، مجنون من بیداد کم کن
اندکی آرامتر شو ، ناله و فریاد کم کن

قصه وامق مگو ، اندیشه فرهاد کم کن

مانك فرهادی‌مزن ، ازعشق‌شیرین یاد کم کن

ورنه فردا برسرحاکم چومجنون خون بریزی

خون دل برمدفنم چون دیده مجنون بریزی !

حیف باشد ازکسی کاین‌کلك گوهرزای دارد

کربی شامی سیه چون مرغ شب آوای‌دارد

دختری نا دلربا را دلبری ترسای دارد

گیتی زیبنده را بر خود خریدار نای دارد

هر که راخواهی زحمت را بوسد وپایت بوسد

دفترت را بوسد واملی گوهر زایت بوسد!

هیچ میدانی چه‌کرد این‌خامه افسونگر تو ؟

هیچ میدانی چه میگوید لب پر گوهر تو ؟

هیچ میدانی چه زهری میچشم از شکرتو ؟

هیچ میدانی چه با من میکند شعر تر تو ؟

از تو در پیش خدا نالم گر این دفتر ببندی

گرچه گوهرراست‌کلکت راه برگوهر ببندی !

اشك میلغزید و میافتاد از چشم تر او

بوسه میزد بر لبان من لب چون شکر او

گوهر افشان چشم او بر چهرهٔ چون آذر او

چشم من گوهر فشان بر دیدهٔ پر گوهر او

درکه زرم قصه خوان پروانه آسا نال وپر زد

تا بدانگه کز گریبان افق خورشید سر زد

چون سپیده تافت یاد از آن شب خوشگوار کردم
قصه دوسینه را با دلبر عیار کردم
بوسه ای از دور بر آن لعل شکربار کردم
اشك آخر را نثار مقدم دلدار کردم
بستم از آن پس فرمانهای مادر دختری را
دختری را بستم وآسوده کردم مادری را !

گل سینه از آقای عباس چلیپا

هر کسی گل بطرف سینه زند
آری آری بچشم عشاقست
منهم از گل زدم بسینه ولی
بلکه چون در دل فسرده من
بهر تشریف و احترام بود
نه مگر رسم هست روی مزار

زینتی نیست چون زگل بهتر
گل گرامی تر از در و گوهر
عاشقان، نیست از پی زیور
هست آرامگاه آن دلبر
گل مرا روی سینه مضطر
گل فشانند دوستان آخر

روی این گل نبود شبنم هیچ
بل شد از دیده « چلیپا » تر!

سیمای عشق

اثر استاد ارجمند · نظام وفا

برای کسیکه دلش شکفته باشد هرفصلی بهار است . با این تفاوت که بهار هرسال یکبارپیش همه‌کس میآید اما برای بسیاری از مردم در همه عمر ، بیش ازیکبار دل شکفته نیست .

٭٭٭

چشم ودل من از او پربود . شب تا صبح باغ وبهار و شعر وشور درخواب میدیدم وبامدادان چشمان او خواب مرا تعبیر میکرد .

٭٭٭

درختان سیب و بادام وگوجه شکوفه کرده بودند وباغ مانند کهکشانی پر از ستاره بود ، من شعاع سیمای او در میان گیسوان بیار مشکبیز و به پرتو آفتاب بین شاخه های پر برگ درهم نگاه می کردم؛ ومرغان‌چمن‌به روی‌اوخیره شده، دیگر برای گلهای‌خودنغمه‌سرائی نمیکردند

٭٭٭

میگفتم تو مانند ستارگان ساده و زیبا هستی ، می‌گفت اما آنها مشرقی سوزان چون قلب شاعر نداشته اند .

٭٭٭

میگفتمش بهار وجوانی من توئی　　خرم سواست برگ‌وگل‌زندگانیم

گفتی چگونه بیتو رخم سرخ و تازه است

بنگر بدیدگان من و خون فشانیم

دورازتوکام دل‌طلبم من ز زندگی　　ای بیست ساد زندگی وکامرانیم

می گفت شعر توچون اشک چشمم روان است وسیمای عشق ازآن

تازه وشاداب می گردد

❋❋❋

دست او در دست من و جان من دردست او بود و با هم صحبت می کردیم ...

لوحه قبر

از استاد نظام وفا

من برای کسانیکه در راه آئین ومیهن ستمدیده و مظلوم از دست رفته‌اند بسیاری ازشبها تا صبح گریسته‌ام واین بار اول نیست که ستارگان سحری چشمان مرا اشك آلود مشاهده می کنند . -

چه حاصل دارد این طول عمر که آدم هر سال لوحه قبر تازه ای ببیند که روی آن سال مرك یکی از دوستانش نوشته شده است

خدایا در این کشور دادگاه وملجائی نیست وجوانان شجاع و با شهامت ما نوبه بنوبه دچار آتش خیانت شده ، قلب سوخته خون آلودخود را روی دست گرفته ، بدیوان عدالت تو روی می آورند

دهقان دیروز صبح با سلامت وشوق وامید از خواب بیدار شد وشب بادل مجروح و صورت خون آلود و اندام سرد سر بخاك مرك گذاشت.

ارواح تابناك بآسمان جلال خداوند بازگشت نموده وازاین خاكدان مذلت قطع علاقه میکنند.

اجسام موجودات ازهم پاشیده واز ذرات خاك آنها کالبد های دیگر ساخته می شود.

همه چیز در حال تغییر وتبدیل است ولی نقش خدمت و نیکوکاری هرگز از پیشانی روزگار محو وزایل نخواهد گردید

راز طبیعت

از

استاد بهار

دوش در تیرگی عزلت جان فرسائی　　گشت روشن دلم از صحبت روشن رائی

هرچه پرسیدم از آن دوست مراداد جواب　　چه بـه از لذت هم صحبت دانائی ؟

آسمان بود بدآن گونه از سیم سپید　　میخ هـا کـوفته باشد بسیه دیبائی

یا یکی خیمه صدوصله که از طول زمان　　پاره جائی شده وسوخته باشد جائی

گفتم: از راز طبیعت خبرت هست بگو　　منتهائی بودش یا بودش مبدائی ؟

گفت: از اندازهٔ ذرات محیطش چه خبر　　حیوانی کـه بجنبد بتك دریائی؟

گفتم: آن مهر منور چه بود؟ گفت بود　　در بـر دهـر دل سوخته شیدائی

گفتم: این گوی مدور که زمین خوانی چیست؟　　گفت سنگی است کهن خورده براو تیپائی

گفتم این انجم این رخشنده چه باشد بسپهر؟　　گفت: برریش طبیعت تف سربالائی

گفتمش: هزل فرونه سخن جدفرمای　　گفت: والا ترازین دنیی دون دنیائی

گفتم: این قاعدهٔ حرکت و این جاذبه چیست　　گفت. از اسرار شك آلود ازل ایمائی

گفتم: اسرار ازل چیست بگو گفت که گشت　　عاشق جلوهٔ خود شاهد بزم آرائی

گشت مجذوب خود و دور زد و جلوه نمود　　شد از آن جلوه بما شوری استیلائی

سر بسر هستی از ین عشق و از ین جاذبه خاست　　باشد این قصه ز اسرار ازل افشائی

گفتمش: چیست جدال وطن و دین؟ گفتا　　بر یکی خوان بی نان ،همهمه وغوغائی

گفتم : امید سعادت چه بود در عالم ؟　　گفت : بابی بصری عشق سمن سیمائی

گفتم: این فلسفه و شعر چه باشد ؟ گفتا　　دست و پائی شل و آنگه نظر بینائی

گفتمش: مرد ریاست که بود گفت کسی　　کز بی رنج وتعب طرح کند دعوائی

گفتم: از علم نظر علم یقین خیزد ؟ گفت　　نظر وعلم و یقین نیست جز استهزائی

گفتم: آئین وفا چیست در ین عالم؟ گفت　　گـفته مبتذلی یـا سخن بـی جائی

گفتم: آن چاشنی عمر چه میباشد گفت　　از لب مرك شکـر خندهٔ پر معنائی

گفتم،این خواب گران چیست بپایان حیوة　گفت سیر یست بسر منزل نا پیدائی
گفتمش :صحبت فردای قیامت چه بود؟　گفت کاش از پس امروز بود فردائی
گفتمش:چیست بدین قاعده«تکلیف بهار»
گفت : اگر دست دهد عشق رخ زیبائی

از استاد نظام وفا　**پائیز**

این برگهای گل که بباد خزان میروند چقدر شباهت دارند بکتاب آرزوئی که شیرازهٔ آن متلاشی شده است
این آفتاب پائیز که چون سیما وقلب من رنگ پریدهٔ و کم حرارت است باز درجای خود روشنائی وزیبائی دارد و وقتی غروب کند قدر آن معلوم خواهد شد
دیروز منزل دوست گل پرستی بودم که باغ او در شیراز گوشه ای از آسمان اندیشه حافع وسعدی است ، بعد از ناهار بسراغ گلخانهٔ اورفتیم وچون در باز شد خودرا در صحنه‌ای ازبهار دیدم که هوا معتدل وبرگـها سبز وگلها شکفته بودند ومن با خود گفتم :

شاید اگو دریچه قلب بعضی ازپیرمردان هم بازشود ببینیم هنوز جوانـی از آن رخت بر نبسته و خون عشق درآن خشگ نگردیده است

☆☆☆

زمستان وسرما وپیری وفرسودگی نیز رعایت حال اغنیا را می‌نمایند وبیشتر حدت وشدت آنها بجان‌فقرا است ..

بقلم

آقای محمد حجازی مطیع الدوله

بی وفائی

با یار تازه رفتیم بصحرا . درتنگنای شهرآزار میکشیدم ، درودیوار رنج وخجلتم میدادند ، میگفتند مگر توباآن یار قدیم عهدوفا نبسته بودی؟ ما بارها شما را چون دوجان شیرین باهم دیده بودیم ، پس این یار تازه کی است !

درهر عبارتی که می‌شنیدم‌ودرهر کلمه‌ای که برسر دکانها میخواندم حروفی از اسم اوبود ، هرجوان خوبی که میگذشت نکته‌ای از زیبائی او را بخاطرم می‌آورد.از آواز طوافان وآهنگهای رادیو ناله های دل او بگوشم میرسید هر که بمن نگاه میکرد می گفت ای بیوفای سست پیمان ، بروکه رازت فاش‌است.

با یار تازه رفتم بصحرا که نگاه آشنا نبینم وسرزنش‌نشنوم. ذرات آفتاب چون اشکهای تاسف از چشم ملول وپرعتاب خورشید میلغزید وبر سرم فرومیریخت ریگهای بیابان مثل دوستانی که ازهم جدا کنند زیرپایم مینالیدند ومیگفتند تنها مانیستیم، از دست جفای تودلی هم نالان است . نسیم از همان عطرهای بیابان که بایار قدیم‌دوست داشتیم ، برسر و رویم میپاشید وازآن سخنهای عاشقانه که با هم گفته بودیم ،بگوشم نومیکرد. میگفت من زخمهای کهنهٔ دل را تازه میکنم‌ومیسوزانم.

با یار تازه ازبیابان بباغ رفتم که بیش ازآن نسوزم . درختهاسرو دست میجنباندند وموبه میکردند که ای دریغ ، آنکه برسرش چترمیزدیم

چرا با تو نیست ؟ ؛ ما در گیسوانش سایه روشنها میانداختیم و خوش بازی ها داشتیم .

آب روان ، لرزان و گریان میرفت و میزاوید که ای امان ، نقش آنصورت را من هزار بار شسته‌ام و بخاطر دارم ، این او نیست ، پس او چرا با تو نیامده ؟

گلها ازحسرت زرد وسرخ میشدند و میگفتند که ای افسوس، مگر چشم دیگری هم میتواند قشنگی مارا ببیند یا انگشتانی بآن نرمی ولطافت مارا بیاراید یا سینه وموئی، بآن مهربانی وادب ، بهترین جای خودرا بما بدهد ؟! . پس او چه شد ، اورا چرا باخود نیاوردی ؟

یار تازه‌ام گفت چرا غمگینی؟ حالا که وقت فکر وغصه نیست !

هیچ نگفتم ودرخاطر نالیدم که مگر تو اینهمه ناله وموبه و سرزنش را نمیشنوی ؟ مگر نمی بینی اززخم یادگارها دردل من چه خونی میرود! از این دل خونین چه میخواهی .

گویا نالهٔ دل مرا شنید ، گفت مثل این است که مرا دوست نداری ، خیالت بامن نیست ، پس چرا فریبم دادی ؟!

خواستم دستش را بگیرم وببوسم ، مرغان بالای سرم چنان برآشفتند که ازپشیمانی سرم بسینه افتاد . میشوریدند و میگفتند بشنو چه غزلها که درآواز وشور ما نهفته ، همه دروصف مهر ووفاداری است ، آواز وغزل که بی عشق وصفا نمیشود ، عشق که بی وفا وپایداری نخواهد شد !

صبر کردم تاشب بیاید که آفتاب برود ، مرغان ازآواز بیفتند ، درختها محو وآینهٔ آب تاریك بشود ...

ماه درآمد وصورت معشوقان جهان پیدا شد ، غم عشق وحکایت هجران ورقت دوستی وصفای وفاداری دنیارا فرا گرفت ، یادگارها همچو طفلان مادرمرده اشك ریزان بردست ودلم آویختند که یار قدیم را درنور ماه ببین

که از جور توچه رنگش پریده ، بیا و از بیوفائی بگذر وگرنه عیشت از لابه وزاری ماپیوسته پریشان خواهدبود ...

وحشت زده باتاق رفتم و نگذاشتم یارم چراغ روشن کند تا مگر تشویش خاطرم درتاریکی فرو بنشیند . خواستم بآغوش یار پناه ببرم واز بوسه مرهمی بدردم بگذارم ، ناگهان برقی زد و یـار قدیم بچشمـم روشن شد ! ...

تبسم محزونی کرد وهیچ نگفت و رفت ... یك عالم شکوه و گله در آن یك نگاه دیدم و بی اختیار نالیدم .

یارم بقهر پرسید که مگر ازمن خطائی رفته ؟ عشق و محبت که با آه و بیزاری سر نمیگیرد !

گفتم نه‌چنان دوستت میدارم که بتوانم تورا فدای خود کنم ، دریغم میآید که جان ودلی یکباره تسلیم تو نباشد ، شایستهٔ عشق تونازنین آن دلی است که دیگری در آن مأوا نگرفته باشد ، من دل و جـانمرا بدیگری داده‌ام ، یار بیوفالایق عشق تو نخواهدبود ...

آهی کشیدو گفت فهمیدم: میخواستی قوهٔ دلربائی خودرا دروجودمن آزمایش کنی . وببینی تا چه اندازه در معشوقت اثر داری ... میخواستی گناهی بگردن بگیری تاخودرا مستوجب عجزوزاری بیشتری درپای معشوق کرده باشی ... میخواستی بدانی که دیگری نمیتواند جای معشوق تو را بگیرد ... آری میخواستی... اماچه بیرحمی کسیکه دلش را بیکی داده چرا ازدیگری دل میبرد !...

بارزندگی از آقای رهی معیری

زندگی بر دوش ما ، بارگرانی بیش نیست
عمر جاویدان ، عذاب جاودانی بیش نیست !

لاله بزم‌افروز گلچین گشت و گل دمساز خار
زین گلستان بهرهٔ بلبل ، فغانی بیش نیست

میکند هر قطرهٔ اشکی ، ز داغی داستان
گرچو شمعم شکوهٔ دل را ، زبانی بیش نیست

آنچنان دور از لبش بگداختم کز تاب درد
چون نی ، اندام نحیفم ، استخوانی بیش نیست

من اسیرم در کف مهر و وفای خویشتن
ورنه او سنگین دل نامهربانی بیش نیست

تکیه بر تاب و توان کم کن که درمیدان عشق
آن زپا افتاده‌ای ، وین ناتوانی بیش نیست

قوت بازو سلاح مرد باشد ، کاسمان
آفت خلق است ودردستش کمانی بیش نیست

ای طبیب درد مندان ، وی مراد عاشقان
پرسشی کن کز وجودم نیمه‌جانی بیش نیست

هرخس و خاری درین صحرا بهاری داشت ، لیک
سربسر دوران عمرما ، خزانی بیش نیست

ایگل از خون «رهی» پرواچه داری کان ضعیف
پر شکسته طایر بی آشیانی بیش نیست

بقلم ك. آذری

جوانی یادت بخیر!

این خوابهای شیرین و رؤیاهای دلپسند که گاه‌گاه برسینه آمال و آرزوهای من می‌نشینند واندیشه‌های آسمانی و خیالات سحر آمیزیکه بر لبان عشق و امید من بوسه میزنند، بخداقسم از افکار یك دخترعاشق هم عالیتر وشور انگیزتراست!

گوش کنید، اینهم‌رؤیائیست؛ رؤیائی‌شیرین ودل انگیز،ازآنگونه رؤیاها که جوانان عاشق دارند.

تنها وخاموش درگوشه‌ای دوراز همه نشسته بودم، جویباری‌باریك ازکنارم میگذشت ونوائی‌دوست داشتنی زیراب زمزمه میکرد. دنیا را زیبائی وصف ناپذیری فراگرفته وتاآنجا که درچشم‌میآمد سبزوخرم بود. هربارکه نسیمی‌ملایم برمن میگذشت ناله‌ای عاشقانه و نغمه ای شاعرانه از من برمیخواست ودر آسمان عشق بسوی نامعلومی رهسپار میشد... خاطرات زندگی‌حندان درنظرم قشنك ودلفریب جلوه میکرد که همه چیز را ازیادبرده بودم!

پابپای خیال‌دربوستان زندگی پیش میرفتم ومیخواستم برای نخستین بارگلی ازعشق بچینم وبرسینه زنم. سالها بود از میان نهالهای امید و شاخه های آرزو میگذشتم و بگلی که میخواستم نمیرسیدم.ولی آندم که نوگلی ازهمه شاداب تر وزیباتر دربرابرچشمم خندید، دلم از آسمانها الهام گرفت که بسوی توپیش‌آیم، زیرا این‌غنچه دل‌پسند وبا‌طراوت جزتو نبود،گردش من درباغ زندگی درکنارپیکرروح بخش تومو‌قوف ماندو آنچه ازامید وآرزو دردل داشتم همه یکباره درپای توفروریخت!

ازآن پس، روزها پیش تومیآمدم و گفتنی‌های دل را با تو درمیان مینهادم . توآنقدرخوب و مهربان بودی که برای من مشکل بود کسی را خوشبخت تر ازخود بپندارم ! دیگرخاطرات من‌روشن وپاك شده بود، نه اثری ازگذشته تاریك ونه نشانی ازآینده مبهمی که پیش از این درخاطر داشتم هیچکدام وجود نداشت ! همه چیزدنیا برمن لبخند میزد وهمه جای آن درنظرم زیبا وتماشائی جلوه میکرد ، زیرا توبامن مهربان بودی !

☆☆☆

آن نوازشها ومحبتها که بامن داشتی و آن خوبیها و دلنوازیها که بامن میکردی ، پرتوی ازامید وفروغی از محبت دردلم روشن کرده بود که سراسر وجودم‌را گرمی‌وصفامیبخشید ... امواج سعادت برمن میگذشت وانوارخوشبختی برمن میتابید . فرشتهٔ وصال بر روی شانه هایم میرقصید ومرا باخودبآسمان‌عشق پروازمیداد . دریغا که زمان عشق ودوران وفا- داری همیشه کوتاه وزودگذراست . یکروز مثل همیشه سرخوش وبیخیال پیشت‌آمدم وبایکدنیا امید وانتظار باتو ازعشق وآرزو سخن گفتم ، ولی تومثل اینکه مرا نمیشناختی وبامن آشنا نبودی سرد و بی‌اعتنا رو ازمن گرداندی وهیچ جوابم نگفتی ! دلم شکست و اشك در چشمانم حلقه‌زد ، خاموش و ناامید ازکنارت دورشدم‌ولی‌هرچه میاندیشیدم‌دلیلی برای بی‌مهری تونمیافتم ! سرگردان وافسرده‌ازراه رفته بازمیگشتم وازخودبیخبروغافل بودم !آری غافل بودم که گناهی عظیم وجرمی غیرقابل بخشایش مرتکب شده‌ام . جرم پیری وسالخوردگی ...

آینه تمام‌نمای زندگی رادرپیش‌نهادم‌وخودرا نیکودرآن‌نگربستم. مویم سپید وچهره ام شکسته بود و شنیدم که نغمه ای غم انگیز درگوشم فرومیخواند : « چون پیرشدی ایدوست ، ازدایره بیرون شو .»

آرام آرام از باغ زندگی پای بیرون نهاده زیر لب گفتم : جوانی یادت بخیر .

عیدی عشاق

از . شهریار

صبا بشوق در ایوان شهریار آمد — که‌خیزوسربدراز دخمه‌کن بهارآمد
گشود پیر سرخم و باغبان در باغ — شراب وشهد ببازار وگل ببار آمد
فکند رمزمه‌گلبونه‌ئی به‌برزن‌وکو — ببام خانه پرستوی زر نگـار آمد
برای ماکه بسالی نمایش عمریست — بهار از پس یك عمر انتظار آمد
برون‌خرام بگل‌گشت‌لاله‌زارامروز — که لاله زار پراز سروگلعذار آمد
بزن صبوحی وسرگیرزیرخرقه‌سه‌تار — که مرغزار برآشفت و مرغزارآمد
دگر بحجره نگنجد دماغ سوداثی — که با نسیم‌چمن بوی زلف یارآمد
بسان دختر چادر نشین صحرائی — عروس لاله بدامان کوهسار آمد
خجسته باد بایران باستان نوروز — که یادگار بجمشید کامکار آمد
چه‌جای‌لشگرك‌ای‌شاهدان‌اسکی‌باز — که‌برف‌آب شد وکوه اشکبار آمد
کنونکه بوی‌گل ومرده سلامت‌شاه — رسید و مرهم دلهای داغدار آمد
شکفته‌دار به برك و نوا یتیمان را — که کودکان چمن نیز نو نوار آمد
بدور جام میم داد دل بده ساقـی — چهاکه برسرم از دور روزگارآمد

ترانه غزل شهریـار و نقس بهار
بخوان که عیدی عساق بیقرار آمد

اثر آقای دانش بزرگ نیا

باقتفاء و اقتباس از شکسپیر

یك امر محال!

این‌خود‌محال‌نیست که روزی‌ستارگان در یك دگر فتاده‌جهان پرشرر شود
عقد پرن گسیخته گردد ، بنات نعش شکل دگر پذیرد و رنگ‌دگر شود
«**کف‌الخضیب**» گردد‌یکباره‌محترق «**سعدالسعود**»سوی‌عدم ره‌سپر شود
«بپون» فتد بجان «اورانوس» و ناگهان «کیوان» زچرخ‌سوی‌زمین‌حمله‌ورشود
خورشیدسرد گردد وخاموش جای آن تابان شود سهیل وسهاجلوه‌گر شود
واندر زمین بدست شر گردد آسکار بس رازها که آفت نسل بشر شود
زن سائس جهان‌شود و مرد گوشه‌گیر زر عامل مؤثر و دین بی اثـر شود
فرزانگی شود سبب مرگ و اختلال بیدانشی طلایـه فتح و ظفر شود
شعر بهار و فرخ و دانش رود زیاد هرکودکی بفضل و ادب منتشهر شود
پیدا شود ز«مجرم» و«دلشاد» مکتبی کان رهبر تجدد و شعر و هنر شود
جد،هزل‌وعدل،ظلم‌وصفا،حقد ودشمنی فرهنگ،جهل‌وصلح،جدل‌خیر،شرشود

اینها محال نیست ولیکن بود محال
کزسر مرا هوای‌توای‌گل بدرشود!

نگاه تو

نمیدانم چرا وقتی ساز میزنند بیاد تـو می افتم ؟ ! شاید بـرای اینستکه موسیقی‌هم‌در پرورش‌احساسات‌عشق‌خاصیت نگاههای تو را دارد .

دیشب یکی از ساززن‌هـای خوب‌شهر برای ما ویولون میزد . من چشم بهم‌گذاشته بتو فکر میکردم . ترانه‌هـای ویلن‌هم مثل نگاههای تو آرزوهای خفته را بیدار ورؤیاهای شیرین‌را در مخیله انسان‌مصورمیکند.

موسیقی ظاهراً جزآهنگهای متناسب وموزون‌که‌گوش را نوازش میدهد چیزی نیست ، ولی حقیقت‌آن بالاتر وبزرگتر از این توصیف‌است. موسیقی انعکاس‌خنده‌ها وگریه‌ها ،آئینه‌آمال و آلام ، وسرایندهٔهیجانات و ارتعاشات روح بشری است . از همین جهت نغمه‌های آن باعماق تاریك وآرام هستی انسان فرورفته باسرانگشت‌جادوی خود احساساتی‌راکه در زوایای تاریك وبی‌نام ونشان روح‌بشر خوابیده است بیدار میکند .

باوجود همه اینها هیچ موسیقی و هیچ شعری مثل آنوقتیکه لبان هوس‌انگیز توساکت وخاموش جلوه میکند و نگاههایِ پراز روح تو به چشمان من می‌افتد روح مرا تکان نمی‌دهد .

راستی تو سلطهٔ قریبی برهستی من پیداکرده‌ای ! گاهی‌خیال‌میکنم بجای خون آرزوی تو درشرائین‌من‌دور میزند وبجای حرارت حیات‌عشق تو قلب مرا بحرکت وضربان می‌اندازد .

دیروزشمیران‌رفته بودم،البرز وتمام دامنه‌آن درزیربرف‌مستوربود. باغهای مشجر وسایه پرور عریان ،وآن‌دره‌هائیکه‌ازعوعای طلائی وخنده‌آمیز جویبارها پربود خاموش ،همه بی نشاط ومحزون ، همه‌سرد و بخواب فرو رفته بودند.

وحشت تنهائی ، اضطراب وقلق سکوت ،هول مرگ و بی برگی ، تلخی یاس و نامرادی براین صفحه زیبائی که دو سه ماه دیگر پر از قهقهه نشاط وزمزمه حیات خواهدشد یك پرده ملال وانزجار کشیده بود . ولی قلب من بسرعت میزد ودرروح من یك بهار پراز شکوفه میخندیدزیرا بآن سیمای قشنگی فکرمیکردم که هیجده بهارطراوت و زیبائی خود را برآن پاشیده بودند .

این دفعه آخری که تورا دیدم . مثل همیشه ملکه رؤیاهای من بودی، مدتها ساکت وخاموش نشستم ، تو خیال کردی دوام این سکوت که فقط قلب و نگاهها باهم نجوی میکردند شایسته نیست ورسم وادب مقتضی است که با مهمان خود سخن گفته واورا سرگرم کنی . صدای طرب انگیز تو طنین انداز شد ، لبان عشق پرور تو بجنبش آمد اما افسوس !

آن سکوت زیبائی که پر بود از طپش قلب درهم شکسته شد ،شعرها تمام شد ،موسیقی آسمانی خاموش گشت ، احلام زیبا محو گردید .

در آن خاموشی مجلل و با عظمت همه چیز بود . امید بود . آرزو بود ، مستی وجوانی بود ، هوس وجذبه بود ، آینده وخیال بود و بالاخره عشق وعشق بود ،اما در صحبتهای ما چه بود ؟ !

جریان عادی این زندگانی مبتذلی که ملیونها نفوس بشری بآن آشنا هستند ، از آن چیزهائی که هرروز انسان می بیند و می تواند ببیند و گاهی فرط ابتذال آنها روح شخص را خسته وفرسوده میکند صحبت کردیم. این صحبتها بمنزلهٔ یك پردهٔ ضخیمی بود که برروی مکنونات واحساسات ما کشیده شد . آن هیجانها وآن طوفانهائی که درروح ما بود وجرئت اظهار آنرا نداشتیم. وشاید اگر هم جرئت پیدا میکردیم ، آنقدرها کلمه پیدا نمیکردیم که آن را بیان کنیم ،درزیر توده سخنهای عادی مدفون گردید! مثل این بود که بجای شعر قشنگ وخیال پرور حافظ انسان منظومه سبزواری

را بخواند ، یا بجای همهمه شاخساران باغ ، صدای گیج کننده یك کارخانه
اتومبیل سازی را بشنود . یا بجای صورت زیبای تو بخواهد خودرا بتماشای
بهار و گل وشکوفه‌های آن تسلی دهد!

ویلن خاموش شد ، رفقا دست زدند . بیچاره‌ها خیال میکردند دست
زدن بیشتر از سکوت احترام و تحسین آنها را به ساززن زبردست نشان
میدهد . من از آسمان رؤیای خود سقوط کردم ، غوغای مبتذل زندگانی
چشمان زیبای تورا از مخیله‌ام محو کرد . اکنون از امواج موسیقی و
نگاههای تو اثر مختصری بیش نمانده ، ولی همان هم مانند انعکاس
آخرین فروغ آفتاب بر برفهای قلل البرز زیباست. چه خوشبختند آنهائیکه
میتوانند هرروز چشمان قشنگ تورا ببینند!

هجران

اثر بدیع آقای
جمشید امیر بختیار

تا از برمن دلبر من ناگهان رفت　　ازدست صبر از جسم تاب ازتن توان رفت
ازدیده و دل اشك و خون بر هر کران رفت　　من خود بچشم خویشتن دیدم که جان رفت

رفت و قرار و صبر آرام و سکون برد
روح و روان خسته من سخت آزرد

ای نازنین آخر جفا کردی و رفتی　　در شهر ما محشر بپا کردی و رفتی
بیگانگی با آشنا کردی و رفتی　　نی شرم از ما نی خدا کردی ورفتی

جانا که گفتت ناگهانی ترك ما کن
مارا بدرد و سوز هجران مبتلا کن

ای جان دل ازچیست بیمهر و وفائی　　عهد مودت از چه بندی و نپائی ؟
آخر خدا را این چنین ظالم چرائی　　هجرت فکند از پا مرا جانا کجائی؟

رحمی که مغز استخوانم از شرر سوخت
آتش بجان آن فتد کاین شعله افروخت

آخر گناهی ، لغزشی از ما بدیدی؟　　کاینسان بوای پیمان‌شکن ناگه رمیدی؟
کی حرف ناز کتر زگل، جانا شنیدی؟　　کز بام ما ای طایر وحشی پریدی ؟

باز آ که گرزین بیشتر دوری گزینی
گویم الهی خیر از عمرت نبینی

یارا ز عشق خود پریشانم تو کردی　　سرگشته و رسوای دورانم تو کردی
از داغ هجران زارو نالانم تو کردی　　درمانده و سر درگریبانم تو کردی

ترسم سراغ حال ما گیری زمانی
کز ما نباشد در جهان نام و نشانی

اوخ چه محنت بار واندوه‌زائی ایهجر　　جانگاه و جان او بار و جانفرسائی ایهجر
کان بلا و آفت جانهائی ایهجر　　شوم و سیه دل چون شب یلدائی ایهجر

سرمایه ای جز آه و اشك و غم نداری
یکتن موافق در همه عالم نداری

ای هجر تو زندان تار عاشقانی　　عاشق کشی، مردم گدازی، جانستانی
از رنج جان عاشقان برلب رسانی　　عشاق را بر خاك بدبختی نشانی

ای بس گریبانها که از غم چاك کردی
ای بس امید و آرزو در خاك کردی

ای کاخ هجران واژگون گردی الهی　　ویران و بی سقف و ستون گردی الهی
چون قلب عاشق غرق خون گردی الهی　　از بیخ وازبن سرنگون گردی الهی

ای شام هجران کاش هرگز برنگردی
تاخود نصیب بیدلی دیگر نگردی

با اینکه وصف هجر بیرون از بیان است　　من باش میگویم که مطلب نی چنان است
هجران تجلیگاه اسرار نهان است　　قدر و عیار عشق از هجران عیان است

هجر ار نبودی صحنهٔ عشق این نمیبود
هجر ار نبود وصل این چنین شیرین نمیبود

تا عشق هست و عاشقان معتون یارند　　باید بزیر یوغ هجران جان سپارند
خون جگر ار دیده جای اشك بارند　　شب تاسحر دیوانه‌وار اختر سمارند

«جمشید» عشق آنجا که مشعل برفروزد
استاد گوید هرچه جز معشوق سوزد

اثر بدیع آقای حجازی
(مطیع الدوله)

عیش پیری

ای عقل ، پیمان پارینه را بیادم میآوری که هزار دلیل آوردی واز عشق توبه‌ام دادی ، حق با تو است اما مگر نمی‌بینی نوبهار چه‌قیامتی بپا کرده ، دنیای پیر باز جوان شده ، من چرا جوانی نکنم ؟

میگوئی آدمی دوباره جوان نمی‌شود و جوانی به‌پیری نمی‌برازد.

نقص از تست که جز ظاهر نمی‌بینی‌و گرنه عکس باغ وصحرا وبهار را در دل من با صفاتر میدیدی : گلهای دل من میخندند ، جویبار های خاطر من میگریند ، مرغان‌گلزار خیال من با نوای هرچه بلبل عاشق در جهان است ترانه میزنند . معنی آنچه را درصورت نوبهار می‌بینی دردل من ببین : این برگشت بهاری یعنی ناکامی میگذرد ، باید بامید خوشی عالم‌را سراسر قشنگی دید ، باید بدیهارا بخشید وجز زیبائی‌ونیکی نپرستید یعنی ناکامی میگذرد اما خوشی هم دیر نمی‌پاید ، تادنیا جوان است‌باید عیش وکامرانی کرد و به‌نصایح عقل‌خندید ...

ای عقل ، مهلت بده این بهار هم جوانی کنم ، بعد ازآن فرزانگی خواهم‌کرد،دیگر نگو وفریاد نکن که گوش ودلم جز غوغای‌بهارحرفی نمی‌پذیرد ...

وه که چه خوش عیش وجوانی میکنم ، جان و تن را بپای خوبان میریزم و بریش عقل میخندم ... اما این‌چه تلخی است که با اینهمه شیرینی آمیخته ؟ این چه‌صدائی است که آزارم میدهد وعیشم را برهم میزنند !؟

می پرسد سال دیگر چه خواهی کرد ؟ .... سال دیگر چه خواهی کرد ؟ . ..

سفر اشک

از : خانم پروین اعتصامی

اشك،طرف دیده‌را گردید و رفت — اوفتـاد آهسته و غلطید و رفت
بـر سپهر تیره هستی ، دمـی — چون ستاره روشنی بخشید ورفت
گرچه دریای وجودش جای بـود — عاقبت یك قطره خون‌نوشیدورفت
گشت اندر چشمه خون ناپدیـد — قیمت هرقطره را سنجید و رفت
من چو از جور فلك بگریستم — بر من و بر گریه ام خندید ورفت
رنجشی ما را نبود اندر میان — کس نمی‌داند چرا رنجید ورفت
تا دل از اندوه گردآلود گشت — دامن پاکیزه را برچید و رفت
موج و سیل و فتنه وآشوب‌خاست — بحر،طوفانی شد و ترسید و رفت
همچو شبنم ، در گلـستان وجـود — بر گل رخساره ای تابید و رفت
مدتی در خانه دل کرد جـای — مخزن اسرار جان را دید و رفت
رمز های زندگانـی را نـوشت — دفتر و طومار خود پیچید و رفت
شد چو از پیچ و خم ره ، با خبر — مقصد تحقیق را پرسید و رفت
جلوه رونق گرفت از تلب و چشم — میوه ای از هر درختی چیدورفت
عقل دوراندیش با دل هرچه گفت — گوش داد وجمله را بشنید ورفت
تلخی و شیرینی هستی چشید — از حوادث با خبر گردید و رفت
قاصد معشوق بود ازکوی عشق — چهره عشاق را بـوسید و رفت

اوفتـاد انـدر تـرازوی قضا
کاش میگفتند چند ارزید ورفت

تصنیف استاد نظام وفا | از کتاب آماج دل

گذشته و حال

در یکی از زمستان‌های گذشته یکی از پیوستگان خیلی نزدیك او که مبتلی به‌پادرد سختی مثل‌من بود و نزدیك‌هم، بستری بودیم باتعرض باو گفت تو آنقدر مشغول پرستاری نظام‌هستی که چشمت جای دیگر را نمی بیند !

قلب من از این‌حرف فروریخت ورخسار او بشدت برافروخته شد ، آهسته گفت من **بهرجانگاه‌کنم غیراز نظام‌کسی‌دیگررانمی بینم!**

☆☆☆

دریغا دوستی او چقدر باحرارت وزودگسل بود وگـذشته و حال زندگانی مرا چقدرحسرت وحرمـان از هم‌جدا نمودند

☆☆☆

من‌هروقت دلسوزیهای‌گذشته و دلسردیهای کنونی او را به‌نظر می‌آورم نمی‌توانم تبسم‌واشك خود را پنهان‌کنم‌وسیمایم چون‌روزهائی است‌که آفتاب است و باران میبارد و غم وشادی درکنار هم نشسته اند.

☆☆☆

گاهی فرشتگانی بصورت بشر بزمین‌می‌آیندو کسیکه‌با آنهاعلاقه‌پیدا میکند بزودی علاقه‌اش بعشق وعشقش به‌پرسش منتهی میشود ولیکن‌خود آن‌ها نمیتوانندسرشت ملکوتی‌واستغنای‌آسمانی‌خود را حفظ کنند وتمنیات محیط برآنها مستولی‌میشودوبارقه‌های نوررا بجرقه‌های‌آتش‌مبدل‌مینماید

☆☆☆

اوهم یکی‌از آنهابودکه پیش ازآنکه باندیشهٔ‌من‌روشنائی بخشد دل مرا سوزاند و رفت .

از : آقای حسین مسرور

سعدی

دیار فارس که سرسبز بادساما ش، مباد حادثه را ره بچار ارکانش
گهی ببالد بر کورش سلحشورش گهی بنازد بر حافظ غزلخوانش
گهی برآید دارا باوج اورنگش گهی نشیند(صدرا) بصدرایوا نش
زبرق نیزه‌مردان پارس همت‌خواه که‌ارمغان سفر بودمصروسودا نش
هنوردیده‌فر ماست نقس اصطحرش هنوز گوش‌نوازاست‌چنگ‌عرفا نش
نسان‌عسق زآرامگاه سعدی پرس که پادشاه سخن‌خفته درشبستا نش
امیر نثر و بلاغت بملك جاویدش خدای‌شعر وفضیلت بعرش فرمانش
حنان‌بسار سخن نغمه غزل بربست که‌پرصداست‌هنوزآسمان‌ز ایمانش
ببوستان وگلستان خرام تا بینی چکامه‌گوی‌ونواخوان‌هزاردستانش
گذشته برچمنش‌هفتصدخزان‌وهنوز نبرده باد فنا برگی از گلستانش
بمان‌که بینی تا هفتصد بهار دگر هنوزهرچه ببینی گل‌است‌وریحانش
نه تشنه‌کامی از روزگار مردادش نه ررد روئی از سورت زمستانش
کلاه گوشه ایران بآفتاب رسید حواین‌سهیل‌شرف‌سرزد ازگریبانش
سلام‌کن‌چو بآن‌بارگاه‌انس رسی که‌درجواب‌خوشآمدستانی ازجانش

سپس زگفته(مسرور)این‌ترانه نغز
بخوان وهمت عشقی‌طلب‌زدربانش

سنگ !..

ای سنگ ! ؟ ای سنك تیره و سخت . . هیچ میدانی که صبحگاهان که اکثر مردم در رختخواب نرم بخواب راحت فرورفته اند چه باعث شده که من بسروقت توآمده و مانند یك دوست صمیمی وغمخوار باتو گفتگو و راز و نیاز مینمایم ؟؟ !

ای سنك ! ... ای جسم بی‌حس وحرکت ! هیچ میدانی که‌چرامن.. من که‌خود را انسان واشرف‌مخلوقات میدانم ، در این سحرگاه‌روابخش ازمیان همجنسان وابنای‌نوع‌خود فرار اختیار کرده و بدامان سخت‌تو پناه آورده‌ام و باتو از دل سخن میگویم !؟ ...

ای سنگ !...

ای سنگ سیه دل ! .. آیا میدانی که چرا من ! ... یکنفر انسان ، یك شخص که خود را چندین هزار طبقه از تو بالاتر و برتر میداند ، در این صبح صالحان برخلاف اعلب همجنسان خود که اکنون در آغوش دلبری طناز و محبوبی دلارام آرمیده اند ، خویشتن‌را بآغوش تو انداخته واسرار ضمیر خودرا برای تو آشکار میسازم ! ؟

ولی !

آه ای سنك ! ای سنك بی‌شعور و بی‌اراده ، خوشا بحال تو که قلب واحساسات نداری !...

خوشا بحال‌تو که انسان خلق نشده‌ای !...

خوشا بسعادت تو که حس وحرکت نداری ... از همه‌جا بیخبری .. هیچ‌چیز نمی‌فهمی ، هیچ چیز حس نمیکنی ! ...

افسوس که نمیدانی چه مقام و منزلتی داری ، نمیدانی که بیحس و حرکت بودن ، بی‌اراده بودن ، چشم و گوش بسته بودن ، جامدوغیرذیروح بودن چه نعمت بزرگی است و موهبتی است که خدا بکمتر کسی یا شیئی عطا میفرماید !...

راستی ای سنك ! خوشا بحالت که از اینهمه بیدادگری وستمی که در زیر این آسمان لاجوردی می‌شود بی‌اطلاعی ، از اینهمه‌ظلم وجورها ، حق‌کسی‌ها ، که نوع بشر نسبت بهمدیگر روا میدارند ، بیخبری!...

این روزگار حسود آیا میگذارد مشعل فروزان امید دمی برسالای منزلگه تو طواف نموده و آتش حسرتت از ناامیدی‌خاموش شود !...

اما ای سنك!

از این بی‌نصیبی افسوس مخور ! اگر نصیب این است ، زندگی را بی‌نصیب دیدن به که نصیب‌را !

اوه ای سنك ، ای سنك تیره و سخت دل ، من خیال نداشتم اصلا بسراغ تو آیم ! ... من قبل از اینکه بسوی تو بشتابم کارهای مهم‌تر و لازم‌تری داشتم ...

ولی افسوس ! . . .

قلبم از جای کنده و پیمانه صبرم لبریز و شکیبائی جای خود را بتردید داد .

خرمن هستیم یکباره دچار شعله‌های خانمانسوزی گردید .

آه ! ای سنك !...

ای سنك بی‌حس وحرکت، توچقدر خوشبختی که‌سنك آفریده‌شده‌ای! چقدر سعادتمندی که از طبقه جماد محسوب می‌شوی ، چیزی حس نمیکنی. از همه‌جا بیخبری ... زهر فراق ، تلخی‌هجران را نمی‌چشی !...

راستی تو چقدر خوشبختی ای‌سنك !؟...
تو بخل و حسادت ندانی و مورد حسادت و کینه ورزی دیگـران
واقع نمیشوی ! . . .
تو عشق و دلدادگی ، محبت وعاطفه ، مهر ووفا ، شور وهیجان ،
غم و شادی سرت نمی‌شود !..
تو از نداشتن قلب وروح غصه‌مخور !
تو از داشتن این عضو کوچك حساس که منبع تمام عواطف نیکو و
احساسات شریفه است وهمی بخود راه مده ! ...
اما نه ، بخدا نه ، اشتباه کردم ، این بی‌خبری وعدم آگاهی ،این بی
حسی و بیشعوری در بعضی موارد حندان خوب وخوش‌آیند نیست !
زیرا ، ای‌سنك !
اگر تو فهم وشعورداشتی ! اگر تو میدانستی که چه گنجینه گرانبها
ودولت سرشاری را درزیر این پیکر وزین ولاشه سنگین‌خود جاداده‌ای،
اگر میدانستی که برروی چه‌دفینه‌ای قدعلم کرده‌ای ، و بفهمیده‌پاسبانیش
همت گماشته‌ای که اگر میدانستی با بودن آن‌حه کارهای مهم و حه
مشکلاتی حل میگردید بی‌اختیار به‌جنبش و حرکت می‌آمدی وازجنبش‌تو
« او » از جای بر خـاسته و چشم متاثریـن را از اشك شوق و شادی
غرقه می‌ساخت ! ...
آری ای سنك تو اکنون برای من عزیزی !
من تو را بهمین سبب دوست داشته و عزیز میدانم و بهمین علت بر
جامد بودن تو افسوس میخورم !
دریغا ای سنك ! ...
که ازگلشن وصال تو جز خار هجر و نـاکامی چیزی دیگر نصیب
نخواهد شد .

دریغا ! کاش پروانه مرادم بگرد شمع عارضت طواف ننموده بود که شعله‌های آتش فراق و مهجوری ، پر و بالم را بیکباره بسوزاند .

دریغا که طوفان بلا وسیل اشگ کاخ با عظمت و بی‌بنیان تو را دگرگون نساخت !

حالا ای سنك از این‌همه ناله وزاری تکانی‌خور ! ...

تکانی خور که «او» بدرآید .

ولی « تو » ای نوگل گلشن باغ زندگانی ! کجائی ! بیا وازبوی دلاویز شکوفه بهار جوانیت سرمستم نما» !

در راه زندگی

کاظم پزشکی

اگر بستر تو را باشد ز آتش	وگر بالین کسی از مار گرزه
پی تاراج مال و هستی خویش	شوی خود رهنمای دزد هرزه
نمائی دوستی با یار نا جنس	که هر دم زوفتد جانت بلرزه
شبانگاهان فرازدره‌ای ژرف	هماوردی کنی با شیرشرزه
ازآن‌صد بار بهتر تا بخواری	کنی از زورگویان برد باری

از ابوالقاسم حالت

هردو در یك شب . .

میرسید آن شب بگوش — از سرای مرد مسکینی صدای شیونی
در شکنج ز ایمان — نعره‌ها برمیکشید از دل زن آبستنی
نیست دکتر تا زند — از پی تسکین سوز درد براو سوزنی
از طبابت بی خبر — پیر زالی بر تن بیمار مالد روغنی
دمبدم آن شب چراغ — کشته میشدتاکه بادی‌میوزیدازروزنی
با چنین رنج و عذاب — آنشب آنجایك پسرزائیدویك دختر،زنی
لیك زن آخر ز درد — جان سپرد ویافت زیر خاك‌جای ایمنی
آن دو کودك در جمال — این یکی شیرین‌لبی و آن‌یکی سیمین‌تنی
در محیطی پر گزند — هردودریکشب‌زیك‌مادربدنیاآمدند

مرد بعد از مرگ زن — دید نتوان کودکان‌رابیکس‌وتنها گذاشت
یك زن دیگر گرفت — سرنوشت آندو کودك‌رابدان زن‌وا گذاشت
زن پدر ، مادر نشد — زانکه آخردست ردبرسینهٔ آنها گذاشت
تا که سوء تربیت — در نهادآن دو تن سوء اثر برجا گذاشت
وان پدر وقتی که مرد — درجهان‌ازخوددوطفل بی‌سرو بی پاگذاشت
رفته رفته آن پسر — پا براهی زشت با رفتار نارسا گذاشت
خواهرش هم شد خراب — چون بنای‌دوستی بادختری رسوا گذاشت
مختصر آخر شبی — آن بدزدی‌دست‌زداینپای‌درفحشا گذاشت
از برای انتفاع — هردودریکشب برآوردندسردراجتماع

دختر اندر خانه ای مدتی در منجلاب ننك و شهوت غوطه خورد
تا که در آن کار زشت سر پی دزدی نهاد و پا بناپاکی فشرد
چون مرض شدت گرفت عاقبت دختر شبی بدنام و بیکس جان سپرد
مرگ او را در ربود یا که از دامان هستی لکهٔ ننگی سترد
در همان شب آن پسر بود از بامی ببامی در خیال دستبرد
ناگهان از لغزشی بر زمین افتاد از بالا و مغزش گشت خرد
آری آری عاقبت این بکاری پست جان داد آن براهی زشت مرد
تلخ کام و تیره بخت هر دو در یکشب بسختی زینجهان بستند رخت

احساسات میهن پرستی

اثر طبع دانشمند گرانمایه آقای همت یار

بعهد سلطنت کی قباد و دور کیان — که بود کشور جم رشك روضه رضوان
برای هریك از ایرانیان چه مرد وچه زن — شعار حب وطن بود وفرض از ایمان
پی حراست وحفظ وطن سروجان را — فدای مادر میهن نموده پیر وجوان
شنیده ام که در آن روزگار با عظمت — شب زفاف جوانی زاهل این سامان
خبر رسید بداماد کآمدهٔ دشمن — برای غارت و یغما بسر حد ایران
بمحض اینکه بداماد این خبر دادند — کشید آه جگر سوز از دل بریان
برون نمود ز پیکر لباس دامادی — لباس رزم بتن کرد وبر گرفت سنان
ز نوعروس برای زفاف پوزش خواست — که نیست موقع عیش و نشاط وعشرت هان
کنونکه مادر میهن زخصم در خطر است — کجا رواست سرور و نشاط فرزندان
عروس چون بشنید این سخن ز شوهر خویش — نثار کرد بر او بوسه از لب خندان
بخواند از سر تشویق آفرین بروی — که زنده باد تو را نام تا ابد بجهان
در این مجادله من نیز آیمت همره — زنان برزم نباشند کمتر از مردان
بشادی و غم هم شوهر و زنند شریك — چه مرد هست بمانند جسم وزن چون جان
بگفت این سخن و کرد رخت رزم بتن — میان آهن و فولاد گشت غرق ونهان

چو نو عروس مصمم بجنك شد داماد
باصراف ز جنکش چنین نمود بیان

تو نوعروس ودر این بزم شمع انجمنی — بپوش چشم ز رزم ومگو چنین سخنی
منه تو پای بمیدان جنك می ترسم — که عرصه تنك شود بر تو گرچه شیر زنی
بچشم من تو بسان فرشته ای ومباد — که چشم زخم رساند بچشمت اهرمنی
کنونکه عازم جنك اند مردمان سترك — بسان رستم و گودرز و گیو صف شکنی

تو ار بخانه نشینی بود مناسب تر که پرورش بدهی بهر جنك همچومنی
وطن پرستی یك نوع نیست در عالم وطن پرستی دارد قواعد و سننی

بین چه گفت زن اندرجواب شوهرخویش
کـه باد تا به ابد شاد روح همچو زنی

اگر دچار خطر گشت مادر میهن دوچشم خویش نهم روی هم چه هستم زن ؟
مگر نه ما همگی از نژاد ایرانیم؟ مگر نه مادر ماهردو هست مام وطن؟
مگرنه مهد نیاکان ما بود این خاك؟ نکرده ایم مگر مادراین زمین مسکن؟
اگر بیاید دزدی درون خانه ما چو من زنم بکنم آه و ناله وشیون؟
چو من زنم نتوانم روم بعرصه جنك چه شیرشرزه کنم حمله برصف دشمن؟
نه خون من زتو رنگین تر و نه ارتو رمن نه زورمن زتو کمتر نه قوه تو زمن
ندیده ای که بمیدان جنك ماده شیر عقب نمانده زشیران نر به هیچ زمن
مرا طبیعت زن آفریده من چکنم نموده سهو طبیعت گناه چیست زمن
در این نبرد من ودشمن وطن بینی فرشته چیره شود عـاقبت باهریمن
من توهمره هم میرویم عرصه جنك توبرتنت زره میپوش ومن سفید کفن

چو این حکایت شیرین سرود همت یار
ملك بگفت بر او آفرین ملك احسن

نغمه نگاه

گاهی دیده و شنیده ایم که روحی سیار زیبا وحساس‌در زیرقیافه‌ای خشن و نامطبوع نهعته بوده‌است، گاهی هم‌زیبائی با شکوه قیافه‌ای همراه با رعنائی‌دلبرانه اندامی‌آنقدر چشمها راخیره میکند که بزحمت میتوان در زیرآن زیبائی عظیم وخیره کننده ، لطف عواطف وزیبائی روح آسمانی و رنج آلوده صاحب آن زیبائی را مشاهده کرد.

« کرده جلب‌نگاه بوالهوسان   پیکری در کمال رعنائی
لیك ننموده هیچ دیده هنوز   درك آن شاهکار زیبائی »

در میان کسانیکه زیبائی صورت و اندام را بکمال دارند گاهی صاحبدل باذوقی یافت میشود که دارای عواطفی‌عالی وروحی بسیارزیباست و چنین کسی رنج خواهد برد که زیبائی ظاهری اوچنان دیگران را جلب کند که کسی متوجه زیبائی عظیم‌تروبا شکوه تر و با دوام روح اونگردد بخصوص اگر در میان عده‌ای « صورت پرست ظاهر بین » گرفتار شده باشد که :

چشم صورت پرست ظاهر بین   محو زیبائی رخ و بدنی
غافل از جلوهٔ عواطف پاك   خیره در گیسوان پر شکنی

شاید سیار طبیعی باشد که صاحب یك زیبائی کامل صورت و اندام اگر اتفاقا دارای روح زیبا وعواطف عالی‌هم باشد ازاینکه دیگران فقط بزیبائی صورت و اندام او توجه داشته باشند رنج ببرد و این نوع رنج راشاعری هنر مند دراشعارزیربا الهامی شاعرانه و بسیار زیبا بیان میکند

دیشب ای نازنین مه سیما   در نگاه تو عالمی دیدم
در نگاه خموش تب دارت   شوری و عشقی و غمی دیدم

پیش ازاین چشم‌دلربای تو داشت   نگهی پر ز ناز و شرم و غرور
لیك دوش از نگاه چشم تو بود   ناز و شرم و غرور پیشین دور

دیده بودم، بسی نگاه تو را   هرگزاین‌شوروسوزوحال‌نداشت
داشت گیرندگی و گرمی، لیك   این همه جذبه و جمال نداشت

دیدم آن دیدگان وهم انگیز   زیر پیشانی بلند و سپید
چون دو دریای ژرف بی آرام   زیر تابنده پرتو خورشید

مانده جامی جهان نما، لرزان   روی امواج نقره فام زلال
مردم دیده تو بود آن جام   من دراوخوانده نقش‌ماضی‌وحال

خود چه گویم؟ که‌درنگاه‌تودوش   من چها خواندم و چه‌ها دیدم
قصه درد جان‌گرا خواندم   گوهر اشک پر بها دیدم

یکجهان روح‌وذوق ومهر وصفا   شده یك جا فشرده در نگهی
مگر از محبس رسوم و قیود   بگشاید سوی نجات رهی

شده زندانی علائق خویش   روح آزاده ای، رهائی جوی
ناربینی بر این اسارت روح   بزبان نگه، دریغا گوی

گشته در تنگنای سینه، دلی   آتشی سرد و شعله‌ای خاموش
بس بعشق فسرده و، دل سرد،   وام داده است، گرمی آغوش

مانده از کاروان رفته عشق   آتشی مرده، زیر سرپوشی
دیده‌ای عشق جو، نگاه غمش   بر مزاری، بشمع خاموشی

خاطری مهرجوی و عشق‌پرست   زین دل سرد و عیش تلخ کسل
خسته ز آسایش مقید خویش   آرزومند رنج بند گسل

آسمانی فرشته ای معصوم
دل پاکی و جان با خردی

کرده روحی لطیف را مجروح
بر لبی سایه تبسم خشم

کرده جلب نگاه بوالهوسان
لیك سوده هیچ دیده هنوز

چشم صورت* پرست ظاهر بین
غافل از جلوه عواطف پاك

سینه‌ای تابناك و عشق انگیز
چشم نا محرمان ظاهر بین

کودکی جسته جعبه ای از عاج
مانده پروانه ای ظریف در او

روح تنهای آشنا جوئی
پی بکنهش نبرده هیچ رفیق

گریه ها کرده بی فشاندن اشك
تا بسوز درون و راز دلش

بس که در سینه سپرده نهفت
عاقبت سر زد از درون دلش

اینکه آشفته روح و تافته دل
که بصد خون دل فراهم کرد

در محیطی خموش وخالی وامن
کرده روشن درون سینه سرد

همدم دیو سیرتان و ددان
رنجه از بد دلان و بی خردان

زخم چشمان هرزه و نا پاك
زان نظر های شوخ وشهوتناك

پیکری در کمال رعنائی
درك آن شاهکار زیبائی

محو زیبائی تن و بدنی
خیره در گیسوان پرشکنی

پیش دل گشته حائلی از نور
غافل از گنج و خیره در گنجور

جعبه را کرده غرق بوسه ناز
پر ز نان بر فراز گوهر راز

سال ها مانده نا شناس وغریب
ره بدردش نجسته هیچ طبیب

ناله ها کرده بی کشیدن آه
حاسد و بد گمان بجوید راه

اشك سوزان و آه آتش زای
آتشی بی گداز و جان فرسای

خفته بر بستری است ، بیماری
جان سوزان و جسم تب داری

در سکوت عمیق و تیره شب
آتش عشق را بشعله تب

نقل از ایران ما

رهی معیری

زمستان

درون کلبهٔ تنگی ، شبانگاه ز آتشدان ، بهرسو شعله خیزد
در آتش ، چوب تر همچون دل من «سری سوزد، سری خونابه ریزد»

سراید ساز ، از سوز جدائی
بگوشم نغمه های آشنائی

ز برف بهمنی ، پوشیده هامون پرند سیمگون بر پیکر خویش
من از سیمینه هامون، باز یابم نشان دلبر سیمین بر خویش

صبا در گوش من ، نام تو گوید
نسیم آهسته ، پیغام تو گوید

کجائی کز نوای آتشینم دلت در سینه گردد آتش انگیز
میان برف و یخ در آتشستم شرف اندر شگفت است آتش تیز

جهان در دیدهٔ من، محو و تاریك
تو از من دور و من نامرك نزدیك

بر آرای ساز آوارای که گردون طریق سازگاری پیش گیرد
فراخوان بخت ره گم کرده ام را که راه آشیان خویش گیرد

سردی گر فلك بیدادکیش است
دل من گرم، ازسودای خویش است

از دفتر
خاطرات جوانی

بقلم
آقای محمد حجاری

مرا ببخش

مرا ببخش ، آن روز که دیر آمدی آن گریه‌هـای من ازشوق دیدار یا ازگله مندی نبود :

شب را باخیال توصبح کردم و رفتم که روی آن تخته‌سنك بایستم و آفتاب زدن را تماشا کنم ، میخواستم چشم وهوش و دلم را پراززیبائی کرده باشم تا وقتی آمدی آن قشنگیها را با تـو بیامیزم و زیباترت ببینم . بید مجنون با سروصورتم بازی میکرد ،چشمهٔ آب بادلم حرف میزد باهم زمزمه میکردند ، میگفتند و می‌شنیدند واشك میریختند امامن زبانشان را نمیفهمیدم ،لابد از تو گفتگو کردند.

کوه بلندمیگفت من به‌پرده‌داری ایستاده‌ام ،آسوده شوریدگی کن، چشم من عاشقها دیده و گوشم رازها شنیده که بهیچکس نگفته‌ام .

شهر درحریر سپیده آرمیده بود ، با نگاه تمنا آن حجاب را دریدم و تورا دیدم ،آهسته نازت میکردم و میبوسیدم که بیدار نشوی،نمیخواستم برخیزی ، هنوز بوقت آمدنت خیلی مانده بود . اما تو پیش من بودی ،همه جا صورت تورا میدیدم.

ناگهان امواج طلا از دریای آفتاب بدنیا ریخت ، چهرهٔ زیبای تو یعنی دنیای من پر از زر وزیور شد ، فریاد شادی از مرغان بـرخاست ، درختها از خوشی سرشان را تکان میدادند و با نسیم بازی می کردند ، ریگهای بیابان میدرخشیدند و همه گوهر بودند ؛جهان پرازعیش و نغمه

وترانه من بود ، هرآن انتظارداشتم بیائی ودربهشت را برویم بازکنی..
آری‌وقت خوش دست میدهد اما نمی‌پاید:آمدنت دیرشد ،دلم تپید..
نیامدی ! خورشید بچشمم گرفت ، روزگارم سردو سیاه و پرازوحشت شد،
ازترس تنهائی‌میلرزیدم ، جان‌از بدنم میرفت ،درخاطرم‌خاکسترغم‌میبارید،
ازخود بیخودبودم ،فرشته‌ای‌آمد وبآسمانها پروازم داد ، هرلحظه‌بآتشگاه
عشق نزدیکترم می‌برد ،میگفت :
«بیستربسوز تاروشنتر باشی ،صاحبدلان در کارعشق بروشنائی شما
سوختگان می‌بیند واز سوختن وشوریدن‌شماآرامش‌میگیرند وبانغمه‌وناله
شما خوش میشوند ... کامرانی حق تو نیست ، سازدل گوینده از وصال
خاموش میشود وزبانش ازغوغا بازمیماند ، بسوزتابهتر بنالی ... »
درآتش‌هجرمیسوختم ومی‌شکفتم‌ومست‌وسرشارغم بودم . ازنواهای
جانسوزعشق که ازآسمان‌بگوشم میرسید ، سازسخنم بصدا درآمد، چنان
خوب ونرم وروان‌بود که باتپیدن پروانهٔ دلم هم آهنگی‌میکرد ، زبان‌گل
ونسیم‌ونگاه وآه عشاق‌ورازجهانرابرایم میگفت، ازسوزعاشق چشم‌براه،
چنان شوری‌درخاطرم‌بپا کرده بود که‌اگرمعشوقان‌می‌شنیدند ، رسم انتظار
از جهان برمیافتاد ...
وه که چه خوش میسوختم وازترس میلرزیدم که مبادا آتشم بنشیند
وسازم‌ازصدا بیفتد ، میخواستم‌آن احوالرا بنویسم ، آن‌توانائی رادرسخن
میدیدم که بتوانم پریشانی ودردعاشق منتظر را دردل معشوق بسانم .
رفتم که بنویسم ... اما تو آمدی !
مرا ببخش ، آن‌گریه های من از شوق دیدار یا ازگله مندی نبود،
ازاین میگریستم که ساز سخنم از آمدنت خاموش شد . . .

در حلقه عشاق...

از آقای فضل‌الله تابش

تا سوی توام، ایهمه خوبی، گذر افتاد
خود با تو چه گویم که چه شورم بسر افتاد

بارو مکن ایدوست که بر لوح ضمیرم
جز نقش خط و خال تو نقش دگر افتاد

در حسن تو این تعبیه چون رفت که بینم
هر عضو تواز عضو دگر خوبتر افتاد

با شعلهٔ عشق تو پروانهٔ جانم
آنقدر در افتاد که از بال و پر افتاد

دامان وصالت به کف ایشاهد مقصود
از دولت اشك شب و آه سحر افتاد

تا پرتو مهر تو بدل کرد تجلی
خود از نظرم جلوهٔ شمس و قمر افتاد

در حلقهٔ عشاق تو ایشمع دل امروز
راز دل من بود که از پرده در افتاد

منعم مکن از رندی و بدنامی و مستی
کز کلك قضا قسمت ما اینقدر افتاد

از دوست بگوئید که‌با یاد رخ دوست
اندیشه ام از کون و مکان بی خبر افتاد

در کعبه و بتخانه بجز جلوهٔ او نیست
زاهد چکند گر ز ازل بی بصر افتاد

زاهد بصفا کوش که سعی حرم دوست
آنرا سزد آخر که سزاوارتر افتاد

هر کس که بشد خاك دردوست چوتابش
در حلقهٔ صاحب نظران از نظر افتاد

یك صفحه از کتاب آماج دل نظام وفا

دیوانه ها

چقدر این شبهای زمستان بلند وتاریك است ، وچقدر در بیخوابیهای طولانی فکر آشفتهٔ خود را جمع میکنم که ساعتی بخواب بروم وچقدر در خوابهای پریشان وهولناك دست وپا میزنم که بیدار شوم و چقدر برای خوابیکه دیگر بعد ازآن بیداری نیست تاکنون انتظار کشیده‌ام !

☆☆☆

یکی از دوستان من که دیوانه بود یا یکی از دیوانه‌ها که دوست من بود شبها هیچ خوابش نمی‌برد ودواهای خواب‌آورهم باو اثر نمی‌کرد؛ اوهروقت مرا میدید بایك غرور برتری وغلبه می گفت یك روزعمر من بدو روز عمر تو می‌ارزد زیرا تو نصف هرروز رابخواب تلف میکنی . -

خشا شبهائیکه منهم نمی‌دانستم سرماو گرماوخواب‌وبیداری چیست وتا صبح دور خانهٔ او راه می‌رفتم ومی گفتم :

بخواب آسوده‌ای یاردل آزار	بخواب ای فتنهٔ چشم و بیدار
بخواب‌ای ازتو تارو پود دلها	بخواب‌ای بخت‌خواب آلود دلها
بخواب‌ای‌عشق بی پروای‌سر کش	بخواب‌ای‌ازتو دلهائی پر آتش
بخواب‌ایدل‌توهم‌خودیکدم‌امشب	مرا بگذار تنها باغم امشب

☆☆☆

مثل اینکه آن شبها وروزها اصلا‌در خارج‌وجودی نداشتند وخواب و رؤیا بوده است ، آن روزها وشبهائیکه نوشته‌ها و شعرهای اورا تصحیح وقریحه‌وذوق‌وی‌را نوازش می‌نمودم‌واو بدانش‌واشتیاق‌من‌احترام‌می‌گذاشت وزیبائیها وکف نفسها درکنار هم‌آرمیده بودند .

✡✡✡

می گفتم شعری که پیکر آن با جمال طرح‌ریزی نشده و سرشت آن از عشق ساخته نشده باشد شعر نیست و او گوش میگرد،
می گفتم دل شاعر معبد حقیقت است و کسیکه پا روی آن بگذارد حقیقت را پایمال نموده است و او گوش میگرد
می گفتم من افتاده و نا توان هستم و کسی از من پرستاری نمی کند، و او در اینموقع با تبسم معصومی می گفت من ببالین شما نشسته‌ام! ...

احمد افشار خمسهٔ

(بهای بوسه)

طی شد بپای وصل توای گل جوانیم — آوخ که رفت از کف من زندگانیم
پنهان کنم ز بیم شماتت فغان و اشك — تا نشنود کسی بسحر نوحه خوابیم
يك بوسه وصال تو چند است مگر که من — دادم بهای بوسهٔ وصلت جوانیم
اشکم سا چکید ازاین دیده تاسحر — آخر بشد حریف سوز نهانیم
هرشب چراغ دیده نهادم براه تو — یارآ چراغ من تو شب ناتوانیم
من درقفس فتاده و بلبل زمن بگل — گوید مدام قصه شیرین رسانیم
باشد ز بعد مرگ تو امشار تا که او — گوید مرا بخاك مزارش رسانیم

نی خاموش

از : ابوالقاسم حالت

روزی بپای کوه شبانی زاهل‌ده ... سرگرم کرده بودمرابانوای نی
نی‌مینواخت گرم‌بدانسان که دردلم ... آتش فکند گرمی آهنگ‌های وی

ماهر دمی که در نی‌خویش‌آن‌شبان دمید
گفتی که در تن من دلخسته جان دمید

برخاستم زجایم ورفتم به‌پیش وی ... پهلوی او نشستم و دمسار او شدم
تا همچونی رسم سوائی زصحبتش ... چون‌نی بشوق همدم وهمراراوشدم

گفتم عجب‌نه، گرکه بپادانش این هنر
منهم بخدمت تو ببندم چو نی کمر

در عشق‌چون دل‌من‌واوبودهمزبان ... او دوستدارمن‌شدومن دوستداراو
ازمن‌چوشد جدا، نی‌خودبهرمن نهاد ... وان نی بماند دربرمن یادگاراو

بعد ازسه چار روز بیاد شبان ، شبی ،
بگذاشتم ز شوق به لبهای نی لبی

اما هرآنچه گرم تر او را نواختم ... زوهیچ آن‌نوا که‌دلم‌خواست برنخاست
کردم بسی تعجب و گفتم بخویشتن ... گر ی‌همان‌نی‌است‌پس‌آن‌نغمه‌هاکجاست

آن سینه‌ای که داشت نواها ی دلنواز ،
اکنون چرا ست پرزصداهای جانگداز ؟

هردم که‌دست روی دل او گذاشتم ... ازسینه بر کشید فغانی‌جگر خراش
گوئی زبندبندوی‌این ناله‌شدبلند ... کز حال‌من‌چو بیخبری، فکرمن‌مباش

گر نیستم بمیل تو من ، این گناه تست
زیرا نبوده‌ای تو بمیل من از نخست

سر کرد نغمه‌های مخالف، چو در نیامت — طرز مرا موافق طبع لطیف خویش

دیدم نمیکند نفس من د ر او اثر — زیرا که او مرا نشمارد حریف خویش

القصه با من او نشد آنقدر ساز گار

تا رفتم از میان و گرفتم از و کنـار

اکنون غریب و بیکس و تنها بگوشه‌ای — خاموش مانده است و فرو بسته است دم

اندر فراق همدم د یرین خویشتن — دارد تنی نزار ورخی زرد از الم

د یگر سار عیش سرایـد ر نیـاورد

سـارد بـه بینوائی ودم بـر بیـاورد

سوراخهای او، همه چون چشم گشته است — چشم انتظار مانده براه کدام کس

محبوس گشته است نفس در گلوی او — بهر کدام همنفس افتاده از نفس

آن نی زنی که دردل نی ماهوای اوست

آفاق پر ز شورو نوا از نوای اوست

هردم که دل فکند بدان نی نگاه، گفت: — آن نغمه‌ها که بود چنان دلنشین چه شد

نی را نمانده است دگر آه در بساط — آن ناله‌ها که بود چنان آتشین چه شد

این نی ز دست تست که مانده است بینوا

کاو را چنین، تو کرده ای از یار خود جدا

بس نغمه‌ها، من و دل نی، کرده‌ایم گم — آنکو دهد ز گمشدهٔ ما نشان، کجاست

امروز آنکه حاجت ما را بر آورد — کس غیر از آن نشان دو، آن نشان کجاست

بـایـد بجستجوی نشـان در شتـافتن

وان نغمه های گمشده را، باز یافتن

گیسو

بقلم . ك : آذری

من ، ای گیسوی طلائی ، ترا که همچنین آشفته و پریشان برشانه یارمن آرمیده وبرپیشانیش سایه‌گسترده‌ای ، ترا که در هر چین وشکنت دلی‌ودر هرنشیب وفرازت جانی بگرو نهاده‌اند ، ترا که بنو ازش نسیمی آشفته وببوسه عاشقی پریشان میشوی ،آری ترا میگویم ، دوست‌میدارم .

من ، ای گیسوی طلائی ، ترا که بکشیدن دستی قرار و بگذشتن شانه‌ای آرام‌می گیری ، تراکه لطافت ازبهاروطراوت ازبهشت گرفته‌ای آری ترا میگویم ، دوست میدارم . ایکاش نسیمی بودم تا برتو میگذشتم وپریشانت میکردم . ایکاش گلی بودم تادر سینه گرم توپنهان میشدم ، و درانبوه تار هایت میآرمیدم ، ایکاش شانه‌ای بودم که با دودست ظریف وزیبا گاه گاه ترا آرامش میبخشیدم .. ولی نه ، من اینها را هیچکدام نمیخواهم! ایکاش بوسه‌ای‌بودم که‌ازلبان‌عاشقی‌دلسوخته خود رادرآغوشت میافکندم وتراصفای عشق میدادم .

☆☆☆

من ، ای‌گیسوان طلائی ، تراکه همیشه‌بصورت دورشته درهم بافته خود را از شانه یار من میآویزی وازمیان پیشانی او بدوسوی چهره اش فرومیریزی ، آری بگذار واضح بگویم ، ترا دوست میدارم . من ،آنگاه که درکمند عشق‌ودام‌مهر تو پای نهادم‌دانستم که‌همه‌چیزرا ازدست‌داده‌ام! ازهمه خوبیهادل‌برگرفتم وازتمام خوشیها دامن‌برکشیدم تاتنها‌تو بیندیشم

وازتو سخن گویم : بگذار واضح بگویم:دوستت میدارم ...

☆☆☆

ای‌دستهای قشنك وظریف وای شانه های کوچك و عـزیز بیائید، شمارا بخدا بیائیدومرا با گیسوی طلائی آشناسازید . او شمارا زیاددوست میدارد وشما بااوزیاد آشنائید ، بیائید مرانزد اوببرید تا من آهسته ،نه نه ! آهسته نه ، بلند درگوشش بگویم ، « من ای گیسوی طلائی ، ترا، آری تراکه ازجانم عزیزتری ، تراکه همچنین آشفته وسرگردان برشانه عشق وپیشانی امید من سایه گسترده‌ای دوست میدارم!»

ای بوسه‌های‌سوزان وای گلهای‌خوش بو ،شما ،آری‌شمارامیگویم‌با گیسوی‌طلائی‌من‌زیادآشنائید.آنگاه که‌درلابلای‌تاهایش بخیال‌خودازدیده‌ها پنهان‌میشوید وانزمان که‌آشکارا برفرقش‌میدرخشیدم‌من‌شمارا میبینم،می بینم که‌چگونه‌باهم‌رازونیاز میکنیدوچسان یکدیگررادرآغوش‌میفشارید...شما بااوزیادآشنائید،بیائیدومرا نزداو ببریدتاآنچه‌دردل‌دارم بااو بگویم.آری آشکارابگویم : « من‌ای‌گیسوی طلائی تراکه بیك نظردل میبری وجان میبخشی . تراکه بایك نگاه آرام وقرارازکف میربائی وعشق وصفا عطا میکنی ، آری ترا میگویم ، دوست میدارم ..

در گوش کر، چه سود کند خواندن سرود؟

از آقای مؤید ثابتی

بر کلك مشکبار تو فرخ دوصد درود کز خاطرم بلطف و کرم زنگ غم زدود

چون نامهٔ تورا بگشودم به پیش چشم گفتی که از بهشت برویم دری گشود

منت نهاد بر دل و جان مسر ده ام زین مکرمت که لطف تو در حق من نمود

لیکن بطعن بر قلمت رفت نکته ای کان طعن را من از تو نیارستمی شنود

گفتی مرا بطنز که یکباره شد تهی دریای طبع تو ز گهر های نا بسود

پنداشتی که گنج سخن را قضای بد مانند رورعیس و جوابی زمن ربود

هر گز گمان مبر که زره باز مانده است گر خنگ فکرتم ز تکاپو دمی غنود

باغی است طبع من ملطافت که صبح شام صد گونه گل زهر طرفش متوان درود

طبعم چو زنده رود روانست وفیض بخش وز گشت سال ومه نشود خشك زنده رود

هر گه که لب گشایم وساز سخن کنم از آسمان سروش فرستد مرا درود

چون بنگری بصافی و پاکی شعر من وحی است گوئی آمده از آسمان فرود

آن کو مرا ستود ، هنررا ستوده است وانکس که فضل را ستاید ،مرا ستود

از قدر شخص من نشود هیچ بیش و کم برجاه من ، زمانه اگر کاست یافزود

نسج بدیع کارگه آه رینشم حال ودل مرا ودار عشق تارو پود

خوشتر ز نظم شعر برمن نبود و نیست در این فراخ گیتی، از هرچه هست و بود

هرچند نغمه سازو خوش الحان چو بلبلم در گوش کر چه سود کند خواندن سرود

با مردمی که هیچ ندانند قدر شعر آخر مرا بگوی ، که از شاعری چه سود

بقلم : آقای مطیع الدوله حجازی

گل بیگناه

دختر کوچولو گفت نمی گذارم بروید باید بیائید تو، الان باباجان ومادر جان میایند، رفته اند مهمانی، نمیگذارم بروید. انگشتم را گرفت و میکشید البته زورش بمن نمیرسید، امامنهم نمی توانستم انگشتم را از دستش بیرون بیاورم . ایندختر آنقدرمهربان و شیرین است که جای یك همصحبت موافق رامیگیرد .

گفت بیائید برویم توی باغچه ، من حالا باید گلها یمرا آب بدهم. رفتیم توی باغچه با هم کمك کردیم ویك صندلی حصیری آوردیم که من بنشینم . دخترك آب پاش سبز کوچکی را از حوض پر کرد وآورد نزدیك من زمین گذاشت ، گفت ازانجا تا اینجا باغچهٔ من است ، این گلها مال منند، احمد حق ندارد بباغچهٔ من آب بدهد ، حق ندارد بگلهایم دست بزند ، آن وسط جای عروسکهایم است ،هرروزیک قالیچه کوچولو پهن میکردم وعروسك هایمرا رویش می نشاندم اما باباجانم دیروز گفت آدم که روی زمین تر بنشیند پاهایش درد میگیرد . منهم عروسکهایمرا امروز نیاوردم بیرون تا مادرجان براشان تخت درست کند ... راستی خیلی طول میکشد تاتخت درست بشود ؟

گفتم بعضی وقتها یك عمرطول میکشد ، عاقبت هم درست نمی شود، گاهی هم پیش از انکه آدم بدنیا بیاید تخت وصندلیش راساخته اند ..اما تخت عروسك توهمین روزهادرست میشود ، اگر نشد من خودم می سازم و برایت میآورم .

خندید ومشغول آب پاشی شد .گلها مثل بچه‌هازیردوش آب فسشان ند میآمدوسرشانرا باینطرف وآنطرف میاند اختند . من ، هم جیغسا نرا

زیر دوش می شنیدم ، هم خنده شانرا . وقتی شسته وتمیز شدند ، نگاه دختر را بگلها نگاه و گلهارا بدختر تماشا میکردم ومعنی آنرا در خاطر میجستم .

همینکه آب پاش خالی شد ، دخترك افتادروی زمین ، گلها رانوازش میکرد ومیبوسید وبمن نشان میداد ، اسم وقصهٔ هر کدام رابرایم میگفت . خودش مثل گل بزرگی بود که ازمیان گل دامنش ، بیرون آمده باشد . او قصه گلها را میگفت ومن درخیال ، قصهٔ خودشرا میخواندم که چه‌ها خواهددید وشنید وچه‌هاخواهد شد ...

برای اینکه خود مرا از این خیال آشفته خلاص کنم ، گفتم مگر آن گل سرخ از باغچهٔ شمانیست ؟ گفت چرا . گفتم پس چرا زردشده ؟ چرا آبش نمیدهی ؟ گفت تقصیر خودش است ، میخواست گل بدهد تامن آبش بدهم ، دو سه‌دومه آبش دادم گل نداد ، منهم دیگر آبش نمیدهم !...

گفتم نه عزیزم ، او تقصیر ندارد ، تو بیحوصلگی کردی . اگرچند روز دیگر آبش داده بودی ونازش کرده بودی حتما گل میداد ببین از بی آبی چه پژمرده شده ، از بی نازی چه زرد وناخوش شده !

اشك درچشمهای دختر حلقه زد وبا صدای ازذوق وپشیمانی گرفته گفت : خوب ، پس بعدار این آبش میدهم .

رفت وآبش داد ، برگهایش را پاك میکرد ومیبوسید ار این تماشا متاثرشدم و فکرم بر گرفت ، دیدم منهم باغچه ای دارم که باید باغبانی کنم، گلهای‌دوستی راباید بپرورانم . پس چرا آن یار عزیز را فراموش کرده‌ام! اگر گل دوستیش نشکفته تقصیر ازمن است ، او همان گل سرخ است که من بجرم دیر گل دادن آبش ندادم ونو ازشش نکرده‌ام ، گناه‌از من‌است که ازبیحوصلگی درمحبت کوتاهی کرده‌ام ...

برخاستم ورفتم . دخترك فریادزد کجامیروی؟ الان پدرجانم میآید... گفتم منهم گل سرخی دارم که ازغفلت من پژمرده شده،میروم سرورویش را ببوسم وبااشك چشم آبش بدهم .

اثر آقای موحد

باد خزانی

«بشتابید و آنچه را که در دل خود پنهان دارید پیش از رسیدن»
«مرگ باید بگوئید من جارچی و منادی روزهای بد هستم»
«که بزودی فرا میرسند و شما را از هم دور میسازند...»
(رفائیل لامارتین)

آه کاین باد خزانی امروز آتش درد مرا زد دامن
چیست این ناله پر حسرت و سوز که بر آشفت از آن خاطر من
این همه سور در این باد چراست
یارب این ناله و فریاد چراست؟...

«۞»

چیست این صرصر پرجوش وخروش که بپیچیده در این طاق کهن
راست گوئی که جهان خاموش بزبان آمده از بهر سخن
بزبان آمده آری به زبان
سخنی دارد این باد خزان

«۞»

گوید ای اهل و فا جاروی دهر دیر گاهی است نشسته بکمین
تا بیالوده شراب تو به زهر مهل این فرصت و غافل منشین
که نماند چو رسد دور به سر
به ز دلدار ستان ساغر دلبر

«۞»

همه تا شهد محبت شود زهرت از شعبدهٔ چرخ بکام

هله کاین شعله بغفلت نشود دفن در سینهٔ سرد ایام
مهلت عمر چه باشد ، دانی ؟
لحظه ای ! یا نفسی ! یا آنی !

«✲»

بشتابید و بگوئید بهم آنچه در سینه دل مستقر است
بگشائید ز دل عقدهٔ غم تا قضا در برخ چاره نیست
تا خزان خیمه نزد در گلزار
کام بستان ز بهار ای هشیار !

از استاد ارجمند (نظام وفا)

(صبح)

دیده ام خط دل آرای تو و دفتر تو — خوانده ام نامه تو و شعر تر تو
هرچه خواهی بکن از و بیازار مرا — ای خوش آن سینه که شکافته از خنجر تو
تا بکی بی‌اثر این ناله جانسوز مراست — سخت درسینه بود یا که دل دلبر تو
آسمان پیش تو سر خم نکنم گو که بود — کوکب طالع من هر یکی از اختر تو
رنگ رنگند بتان چون شوند دوست کجاست — روی خوبی صبح مبارک دم جان پرور تو
وه تو پروانه چه خوش سوختی امشب کز مهر — شمع تا صبح نگرید سر خاکستر تو
گیتی از تیره «نظاما» زعاداست وستم — مشرق صبح وصفا باد و وفا خاطر تو

ماجرای گل

در کنار جویباری نشسته بودم؛ شاعرانه به آب شرح هجران میگفتم واز ناپایداری وفای معشوق مینالیدم.

آب اشکم را میبرد تا با سرشک عشاق بیامیزد و با آن دل معشوق را آبیاری کند.

گل سرخ کوچکی را آب میآورد، گل پریشان در میان امواج آب غوطه می‌خورد وسرگردان پیش می‌آمد، فریاد میزد و کمک میخواست. دست پیش بردم واز آن ورطه نجاتش دادم، بوسیدم و بوییدم وبسینه گذاشتم، گل مضطرب از ترس ووحشت درعرق خیس شده بود.

من همیشه گل را نوازش کرده بسینه میگذارم. برای اینکه آنها که کج‌کلاه‌اند گل چشمشان را بدوزد و به بدنامیم آگاه شوند، وگرنه طشت رسوائی من در بامها صدا خواهد آمد وسرگذشتم نقل مجالس خواهد شد.

من با گل دمساز شدم وخونبار نالیدیم، وهمدیگر را فراموش کردیم یکبار بخود آمدم که درمنزل روی تخت خوابیده وکتاب میخوانم گل بینوا نالان وپرسان در نهاد خویش مینوشید ومیگریید واز دست بلبل گله‌ها داشت، اما به فغانش نمیرسید وبه اشک از چشمش فرو میریخت با چشم وگوش دل اشکش را دیدم وناله‌اش را شنیدم، میگفت

— تو هم مثل بلبل هرزه‌گوی وبی‌عهدی، بی جهت در مقابل محبوب بی‌وفا وجفاکاری صحبت میکنید!

خواستن و بهره‌مندی وصال معشوق است که عشاق را با محبت وگذشت میکند ولی همین که امیدشان به یأس ووصالشان به محرومیت منتهی شد،

آتش عشقشان که تا آنوقت مطبوع ودلنشین بود در آتشکده حسادت شعله میکشد وجود ومعشوق ومحیط را میسوزاند . این است حال عاشق .

مثلا همین بلبل یاوه گو ، صبح تاشام در گلستان برایم نوحه گری میکرد و وفا داریم تشویق مینمود ، ازفداکاریهای ما کرده مثالها میگفت وداستانها میآورد ، اماوقتی آن دخترك خودسر آمد مرا بچید! بجای دفاع و مقاومت چهچهه زد و بگل دیگری پرداخت ، این استوفای معشوق که عاشق را .. .

سخنش را بریده گفتم ، بیخود ناله و دلتنگی مکن و از بلبل خوش خوان خرده مگیر .

بلبل وشاعر که عاشق نیستند ، بر گزیده خدای عشقند ، مأمورند که حال عشاق را بگوش معشوقان عالم برسانند ، این وظیفه ایست که در پیشگاه پرعظمت عشق برعهده گرفته‌اند ، وگرنه عاشق حقیقی که زبان ندارد.

عاشق توخاری بود که با پستی وحقارت دراو مینگریستی، بلبل ارز ان او بآوزار وبیزار میگرد ، اما نمی فهمیدی تقصیر از تو نیست ، خودپسندی باری است که زهر جسمی تیند ، مرغ روح را پابند میکند و میگذارد در هوای فرح بخش حقیقت وراستی بپرواز درآید .

ای گل زیبا، مگر ندیدی، وقتی آن دخترك آمد تو را نچید، خار بدستش خلید وخونینش کرد ، باز هم ازمعشوق ستمکاری؟ راستی چه بچه‌ورویی .

گل رنجید ، که چرا حقیقت گفتی ، من نمیخواستم این حقیقت را بدانم ، مگر نمیدانی حقیقت تلخ است و حقیقت گو کریه و بد منظر ، برو از قیافه در هم وعبوس تو بدم میآید نمیخواهم ترا ببینم، برو، برو با و قهرم..

گفتم بچشم وخوابیدم صبح چون چشمم باز شد ، دیدم بیچاره سر در گریبان فرو برده واز اندوه دوشین پژمرده است .

اثر طبع آقای رهی معیری

دریای اشک

داروی سوز درون ما ، شراب نـاب نیست
آتش این لاله را افسردگی ازآب نیست !

مردم چشم فرومانده است در دریای اشك
مور را پای رهائی از دل گرداب نیست

شب ز آه آتشین یکدم نیاسایم چو شمع
در میان آتش سوزنده ، جای خواب نیست

زندگی خوشتر بود در پردهٔ و هم وخیال
صبح روشن را صفای سایهٔ مهتاب نیست

خاطر دانا زطوفان حوادث فارغ است
کوه پا بر جای را اندیشه از سیلاب نیست

ما بکویت ازوفای خویشتن ، پا در گلیم !
ورنه این صحرا تهی از لالهٔ سیراب نیست

آنچه نایاب است در عالم و فاو مهر ماست
ورنه در گلزار هستی سروو گل نا یاب نیست

گرترا با ما تعلق نیست ، مارا شوق هست
ورترا بی ما صبوری هست ، ما راتاب نیست

گفتی اندر خواب بینی بعد از این روی مرا
ماه من در چشم عاشق آب هست وخواب نیست

جلوهٔ صبح و شکرخند گل و آوای چنگ
دلکشا باشد ولی چون صحبت احباب نیست

جای آسایش چه میجوئی «رهی» درملك عشق؟
موج را آسودگی در بحر بی پایاب نیست !

ادبی — از هوشنگ شهابی

تو هم سوزی ولی میسازی ای شمع؟

نوشیدن جام می گلگونی ، ازدست یارمهروئی گرچه آتش‌دل‌را دو چندان میکندوشعله‌فروزنده‌اش مستی‌رامیسوزاندوبخاکسترش تبدیل‌میکندولی بس شیرین ومطبوع است.همانطوری که شمع‌قطره قطره‌از جانش میکاهد و بمرك معشوقه‌اش پروانه‌زاری وناله میکند و باشعله لرزنده و درخشانش اطراف جسد پرنده‌زیباراروشنی‌میبخشد وآهسته‌آهسته سرودمرك میسراید جام می یار نیز نوری دردل می باشد که در تنئلو اش رویائی از فرشته عشق ومستی نمایان میشود که تیری ازمژه چشم یاربدست گرفته ازحرارت دل ، آندل بی خانمان گداخته وسوزانش میکندتا برگوشه‌ای‌ازآن‌فروبرد وبرای مرك عاشقی در حضور ساقی پرنازی‌شادیها کندورقص کنان و پای کوبان دیگری را برای هدف انتخاب نماید وبه سویش‌اوج گیرد .

آری نوشیدن جام می گلگونی ازدست یار مهروئی برای زاهد پاکبازیهم شیرین ومطبوع است گرچه بردر میخانه‌ای مست‌و مدهوش افتد و کوس رسوائیش بردرخرابات نواخته شود !

ولی من ،نه ازمیخانه وبارااندیشه‌ای بخودراه میدهم ونه از رسوائی آن ، چه ازاین دل — ازاین دل دیوانه وسرکش خود هراسناکم که بوقت پیری وشکستگی بنزد اهل میکده رازم‌رافاش کندوعشقم راکه چون‌افسانه ای‌در خاطرم نقش‌بسته وخاکستری نرم وملایم بفراموشیش سپرده است ، باردگرحرارتی بآن بدمد وخاکسترهای سرد را گرم و سوزان کند وتا هنگام مرك‌آرامش ازمن بازستاند .

زخود ترسم نه از بیگا نه ترسم — من از این دل ، دل دیوانه ترسم

تفو بر بخت بدکز خصم خودنه | ز این یاران بس جانانه ترسم
توهم سوزی ولی میسازی‌ایشمع | به بیصیری آن پروانه ترسم
کنون کز می فتاده زاهد از پا | چرا از مستی و پیمانه ترسم
منم مجنون توئی‌لیلی صدافسوس | که از انجام این افسانه ترسم
بوقت پیری و میخانه عشق؟ | زرسوائی آن میخانه ترسم
بروز رستخیز ای خسرو حسن | ز فتوای دل دیوانه ترسم

آسایش بزرگان

شنیده‌اید که آسایش بزرگان چیست | برای خاطر بیچارگان نیاسودن
بکاخ دهر که آلایش است بنیادش | مقیم گشتن و دامان خود نیالودن
همی زعادت و کردارزشت کم کردن | هماره برصفت وخوی نیك افزودن
ز بهر بیهده از راستی بری نشدن | برای خدمت تن روح‌را نفرسودن
برون شدن ز خرابات زندگی‌هشیار | ز خودنرفتن و پیمانه‌ای نپیمودن
رهی که گمرهیش‌درپی است نسپردن | دری که فتنه‌اش‌اندرپی‌است نگشودن

پروین اعتصامی

هدیه‌ای که
در نوروز
دادی

در سکوت دلپذیر شـامگاهان ، هنگامیکـه روشنی روز در برابر تاریکی شب گریخته بود وخورشیدجای خودرا بماه‌سپرده‌بود،و«کارون» باآرامشی وسوسه انگیز وزمرمه‌ای‌آرزو پرور از میان بستر پهناور خود میگذشت تاخاطرات خود را ازدشت و بیابان وجنگل و کوهسار ، ازآنچه دیده وشنیده بود ، بامواج دریا بسپارد ودر میان اقیانوس دمن کند : من دراطاق خود تنها بیاد او بودم وباااندیشه‌هـای دور ودراز دل‌آرزومنـد و قلب‌خیال پرورش راز ونیاز میکردم.

در این هنگام مهربان من ، محبوبی که عشق در دل‌واشك در چشم وشکردردهان دارد، مانندپریرویان‌افسانه‌ای‌ازدر واردشدودر کنارم‌نشست!

من بارها اورا در میان مهرویان بهشتی درعالم خواب دیده بودم‌و در رؤیای شیرین عالم‌بیداری بااو راز و نیازکرده بودم ودر روی امواج آب درشب مهتاب در جوارش در زورق تفرج نموده بودم و بهمراه‌خیال‌با او بآسمانها پرواز کرده‌بودم ؛ ولی هرگز ازنزدیك مشام من عطر سکر آور تن‌سیمین‌اوراحس نکرده بودولبان من برنك انگشتان‌سپید ولطیف او بوسه نزده‌بود !..

درجوار اومستی مرموزی حس کردم ودراین عالم وسوسه وخیال‌و هوس والتهاب ،آنچه رامیدانستم‌ازیاد بردم . نگاه سوزان وپرتمناودهان سحرآمیز همراه تقاضا وصدای خوش آهنك و آرزو مندش چنان مرا از خود بیخود کردکه همه چیز را از دست‌دادم .

اواز من‌خواست تا رایش داستانها بگویم، ازز ندگی ومرك،آینده

و گذشته، از آنچه بیاددارم افسانه‌ها بپردازم وقصه‌ها نقل کنم ، ولی من مانندیك کودك مکتبی که در موقع امتحان خود را فراموش میکند و آنچه را حفظ کرده است از یاد میبرد، خودرا باختم وحرف زدن و نقل کردن را از یاد بردم ، حتی آنچه را که برای گفتن آماده کرده بودم نیز بدست فراموشی سپردم. عظمت گذشت واهمیت محبت او در برابر کوچکی تمنا وناچیزی انتظار من باندازه‌ای بود که اکنون نیز با اینکه ماهها ازآن تصادف مناسب گذشته قادر به بیان نیستم درآن شب ، وقتیکه دست درحلقه زلفش بردم خود را غرقه دراشتیاق وسرور دیدم وچون بانوك انگشتان تارهای طره پر شکنش را که از پوست سفیدش نرمتر واز گوشت نرمش دلپذیرتر بود بازکردم ، همهٔ وجود خود، زندگی وآینده ، غم ورنج دل سودازده خود ، همه را از یاد بردم .

درآن مدت کوتاه ، جز عاطفه ووفا وغیر از محبت وصفا چیزی ندیدم، درجوار او ، در پرتو مهر او ، مانند گمشده‌ای بودم که همراه کاروانهای مشك وابریشم درمیان دشت و کویر، پس از مدتها سرگردانی وتحمل رنج راه درزیر سایبانی فرح انگیز وپرطراوت خفته وجز آسایش وسعادت همه چیز را از یاد برده .

درآن شب، او جام عمر مرا ازشراب محبت لبریز کرد ودل غمزده‌ام را از نشاط زندگی مالامال نمود . من نه گلی داشتم که ارمغانش کنم و نه زبانی که وصف عشقش کند و نه نگاهی که هیجان مرا بیان کند ، ولی باو گفتم که اگر میخواهی مهرمرا بشناسی سر بقلبم گذار تا ندای جاودانی وفا وانعکاس عاطفه رادرآن باز یابی .

آنقدرسرخوش وسرمست بودم که او را چون پرنده گلرنك کوچکی دیدم ووقتی دوقطره اشك شعف مثل مرواریدی درخشان را بر چهره زیبایش لغزان وغلطان دیدم ، پنداشتم درباغی زیبا ، ژالهٔ بامدادی بر گل سرخ بوسه زده است وزنبق از فراغ گریسته است .

خواستم چون پرنده‌ای سبکروح درآسمانها پرواز کنم و ازسعادت خود دنیائی راآگاه گردانم وهمه ، حتی حوریان بهشت را برشك افکنم ، ولی ناگهان مثل این بود که مانند همیشه خیال مراخواند و آرزوی مرا دید،زیرا باگفتاری شورانگیز که بردلم نشست گفت: دلی که از زنجیرهای سنگین می‌هراسدواز گریزگاه‌های خطرناك میگذرد،آسان بدام تارهای نازك دل‌تو نخواهدافتاد . مگرتو نمیدانی این محبت من‌هدیه‌ای است که مثل عیدی درنوروز بتودادم والان‌هر بامداد باخنك خویش باستقبال "مهر فروزان‌میروم وبادل خویش درجستجوی دلدار هستم ومانند بلبلی ازین شاخه بآن شاخه میپرد،وازروی‌این گل بسراغ آن سنبل‌میروم!.. این‌جمله با گهان شعله‌ای بجانم افکند که سراپایم‌را سوزاند. باشیفتگی برخاست که برود،به‌دامنش آویختم تقاضای گذشت کردم التماس وزاری نمودم سرش‌را بروی‌قلبم گذاشتم تا ازآتشی که مرا می گداخت باخبر شود او مثل اینکه کمی پشیمان شده باشد ، گونه‌اش را بچهره‌ام گذاشت و گفت .

دل قوی کن، ازطبیعت سر مشق بگیر ، مانند بهار طراوت بخش و آروزپرور باش‌و بفرداامیدداشته باش ...

او مراباامید ترك گفت .تاکنون اورا ندیده‌ام‌وممکن‌است برای‌همیشه اورا نبینم ،ولی همانطوریکه گفته است .تاابدامیدوار خواهم بود ... این بودهدیه‌ای که تودر نوروز دادی ...

از استاد دهخدا

بکودکان دوره طلائی

ای مرغ سحر چو این شب تار — بگذاشت ز سر سیاهکاری
وزنفخه روحبخش اسحار — رفت از سرخفتگان خماری
بگشود گره ز زلف زرتار — محبوبه نیلگون عماری
یزدان به کمال شد پدیدار — واهریمن زشت خو حصاری
یاد آر زشمع مرده یادآر

چون باغ شود دو باره خرم — ای بلبل مستمند مسکین
وز سنبل وسوری وسپر غم — آفاق نگار خانه چین
گل سرخ عرق بسرخ ز شبنم — تو داده زکف قرار وتمکین
زان نو گل پیشرس که درغم — ناداده بنار شوق تسکین
وزسردی دی فسرده یادآر

ای مونس یوسف اندر اینبند — تعبیر عیان چو شد ترا خواب
دل پر زشعف لب از شکرخند — محسود عدد بکام احباب
رفتی بر یار وخویش پیوند — آزاد تر از نسیم و مهتاب
زان کو همه شام باتو یك چند — در آروزی وصال اصحاب
اختر بسحر شمرده یاد آر

ای همره تیه پور عمران — بگذشت چو این سنین معدود
و آن شاهد نغز بزم عرفان — بنمود چو وعد خویش مشهود
وز مذبح زر چو شد بکیوان — هر صبح شمیم عنبر وعود
ز آن کو بگناه قوم نادان — در حسرت روی ارض موعود
در بادیه جان سپرده یادآر

چون گشت زنو زمانه آباد — ای کودك دوره طلائی
وز طاعت بندگان خود شاد — بگرفت زسر خدا، خدائی
نه رسم ارم نه کاخ شداد — گل بست دهان ژاژ خائی
زان کس که بنوك تیغ جلاد — مأخوذ بجرم حق ستائی

پیمانه وصل خورده یادآر

از : آقای رهی معیری

کوکب امید

ای صبح نو دمیده، بنا گوش کیستی؟ — وی چشمهٔ حیات، لب نوش کیستی؟
ازجلوهٔ توسینه چو گل چاك شد مرا — ای خرمن شکوفه، بر ودوش کیستی؟
همچون هلال بهر تو آغوش من تهی است — ای کوکب امید درآغوش کیستی؟
مهر منیر را نبود جامهٔ سیاه — ای آفتاب حسن، سیه پوش کیستی؟
امشب کمند زلف ترا تاب دیگری است — ای فتنه، در کمین دل و هوش کیستی؟
ما لاله سان زداغ تو نوشیم خون دل — تو همچو گل حریف قدح نوش کیستی؟

ای عندلیب گلشن شعر و ادب، «رهی»
نالان بیاد غنچهٔ خاموش کیستی؟

ه . ا . سایه

بر سنگ چشم او

برسر گوری که روزی بود آتشگاه عسق من ،
ور لهیب آرزوئی روشن و خوشتاب
شعله می افراشت ،
وینك ار حاکستری پوشیده کز وی جز خموشی حشم نتـوان داشت ،
میچکد اشک نگاهم تلخ .

☆☆☆

میحکد اشك نگاهم نیز درآن جام رهرآگین
کر شرنگ بوسه لبریزست •
وز فسوىی تاره میحواند مرا هردم که:
ـ « بارآ ، این حه پرهیرست ! .... »
وز نهیب گور سرد چشم او
کاندر آن هرگونه امیدی فرو مرده‌ست ،
پای واپس می نهم.

☆☆☆

بی نیار از بوسهٔ پر شور ،
کز فریبی تاره ، مرقصد در آن لبخند ،
بی نیار از حسه ی دلبند ،
کر فسونی تاره ، میجوشد درآن آوار ،
میحکد اشك نگـهم بار
برسر گوری که روزی بود آتسگاه عسق من ،

وینک از خاکستر اندوه پوشیدست .

☆☆☆

در میان این خموش آباد بی‌حاصل ،
در سکوت چیرهٔ این شام بی‌فرجام ،
میچکد اشک نگاهم برمزار دل :
میسراید قصهٔ درد مرا با سنگ جسم او ،

☆☆☆

باغمی کاندر دلم زد چنگ ،
وز پلاس هستیم بگسیخت تار و پود ،
میروم . . . میگویمش بدرود
وز نگاهی خسته و پژمرده ، چون مهتاب پائیز ملال انگیز ،
میگذارم برمزار آرزوهایم گلی ویران :
یادگار آن امید گمشده ؛ آن عشق یاد آویز ! . . .

خدا حافظ از ک - آذری

خدا حافظ‌دخترمن ، امروز دیگر از تو جدا میشوم ولی اگر فردا بارگشتم مرا بپذیر.روزها میگذرد ،شبهاسپری‌میشودوماهها بسال میپیوندد ولی من همچنان ترادوست میدارم . اگر ازتودور میشوم خیال مکن ترا فراموش خواهم کرد ، نه بخدا سوگندتازنده هستم ترادوست خواهم‌داشت وپس ازآن !بعدازمرك هم ترا از یاد نخواهم برد . اصرار مکن دیگر اینجا نمیمانم . بعداز یك‌عمر که‌مراآزرده‌ای حالا دراین‌دقیقه‌آخرمیخواهی بامن مهربانی کنی ؟ حالا مرا میبوسی ؟آخرین ! جوانیم بپای تو پیرشد دیر زمانیست موی‌امیدم‌سپید وچهره‌آرزویم شکسته‌شده .ازتومیپرسم‌مگر من جوان نبودم ؟ این اشکهای گرم‌وسوزان که درچشمانم غلطانست بما تو چه میگویندوازمن چه می‌خواهند ؟ مگرجزوفاوجوانی‌آرزوئی‌هم دارند ولی من‌هر دورا مأیوسانه ازخود راندم زیرا نه‌من جوانم‌ونه‌تو باوفا.آری میروم خداحافظ دختر من. دوست‌دارم دورار توجان بسپارم تا صدای قهقهٔ ترا بگوش نشنوم وبوسه‌هائی‌راکه بایکدنیا نازوعشوه نثاردشمنانم‌میکنی بچشم نبینم .

بگذار بروم وازتو فرسنگها فاصله بگیرم ! نمیدانم بمن چه خواهند گفت در حالیکه دل شکسته و پریشان بار میگردم‌وباتوچه‌خواهند کرد که باجانها بازی میکنی‌وبردلها‌آتش میزنی؟ امابارگناه رابرمن خواهند نهاد وتقصیر مراخواهند شناخت ! راست است یکدل‌ویك‌عشق ویك‌جوانی برای تو کم است . تو باید دلها بسوزی و جوانیها بر باد دهی ! بدبخت‌من که جزیکدل ویك عشق ویك جوانی نداشتم .

✡✡✡

خدا حافظ دختر من ،گریه مکن باور نمیکنم که‌مرادوست میداری

وبرای من اشك میریزی ! شاید اشکها بخاطر تنهائی باشد ولی نترس تو تنها نخواهی ماند ، قلب من همیشه در کنار تو خواهد بود تنها من هستم که جز تو ندارم وتوهم مرا نمیخواهی.من باید گریه کنم واشك بریزم من باید آه بکشم و زار بزنم اما کجا آه و اشکم در تواثرخواهد داشت ! گریه نکن میخواهم بروم دیگر این سوگندها که در پیشم یاد میکنی و قسم ها که پی درپی بزبان میآوری نخواهد توانست مرا ازرفتن بازدارد، آری میروم خداحافظ دخترمن اما ازتو میخواهم که مرا عفو کنی زیرا جز این چاره ندارم فراق تو برایم زیاد دشواراست زیاد ولی بیش ازاینهم تاب بیوفائی ونامهربانی ترا ندارم . تو اگر مرا دوست میداشتی نمیرفتم ،ازتوجدا نمیشدم . کجا برایم عزیزتر ودوست داستنی تر ازکنار تو بود . اگر بامن مهربان بودی، کجا گرم تر ومقدم تر ازآغوش تو بود اگرمرا دربرمیگرفتی ؟ کجا امید ـ بخش تروروح انگیز ترازدامان تو بود اگر چون مادری دلسوز مرا پناه میدادی و میبوسیدی اماحال ؟ حال که مرادوست نمیداری وبامن وفانمیکنی، حال که مرا پناه نمیدهی ونمیبوسی . حال ..... خداحافظ ای دخترعزیزم از تو جدا میشوم در حالیکه برای همیشه ترا از جان و دل دوست خواهم داشت .... خدا حافظ !

از استاد بهار

« مادر »

شنیده ام پسری را جنایتی افتاد از اتفاق که شرحش نمیتوان دادن
قضاة محکمه دادند حکم قتلش را که رسم نیست ببیچاره‌ای امان دادن
بدست و پای در افتاد مادرش که مگر توان نجاتش از آن مرگ ناگهان دادن
بود علاقه مادر بحالت فرزند حکایتی که محالست شرح آن دادن
از آنکه بود مقصر جوان و دشوارست رضا بعاجعه مرگ نوجوان دادن
بصورتش دم تیغ آشنا نگشته جفاست گلوش را بدم تیغ خونفشان دادن
بهار زندگیش ناشکفته حیف بود گلش بدست جفاکاری خزان دادن
ولی دریغ که قانون حرام میدانست چنان شکار حلالی برایگان دادن
بود شکستن قانون گناه و نیست گناه عزیز جانی در دست جان ستان دادن
فقیر بودن و ناله‌اش نداشت اثر کجا بناله توان سنگ را تکان دادن
همه رسوم و قوانین نبشته بر فقراست بجز مراتب احسان و رسم نان دادن

✡✡✡

وسیله ای بضمیر زن فقیر گذشت که بایدآن‌را یاد جهانیان دادن
گرفت رخصت و در حبسگه پسر را دید چه مشکل است تسلی در آن مکان دادن
بگفت غم مخور ای نور دیده کاسانست ترا نجات از این بحر بیکران دادن
برهن داده‌ام اسباب خانه‌را امروز که لازمست تعارف باین و آن دادن
کتابهای ترا من فروختم امروز برای رشوه بآن قاضی کلان دادن
پسر زبیع کتب آه کرد و مادر گفت پی نجات تو باید ز جان ضمان دادن
زپای دار بآن غرفه بلند نگر مرا ببینی آنجا بامتحان دادن
گرم سپید بود رخت مطمئن گشتن وگر سیاه بچنگ اجل عنان دادن

شبی گذاشت پسر درامید و گفت رو — زمام کار بساشخاص کاردان دادن
صباح مرك یکی دار دیدو میدانی — پر از زحام چه لشکر بوقت سان دادن
بغرفه مادر خوددید درلباس سفید — دلش قوی شد از آنعهد و آنز باندادن
نشاط کرد و بشد شادمانه تادرمرك — چه داد باید جان به که شادمان دادن
فتاد رشته دارش بگردن وجان داد — برغم مادر و آن وعده نهان دادن
یکی بگفت بآن داغدیده مادر زار — بوقت تسلیت و تعزیت نشان دادن
چرا تو وعده آزادی پسر دادی — مگر نبود خطا وعده‌ای چنان دادن
جواب داد چه نومید گشتم این گفتم — که بچه‌ام نخورد غم بوقت جان دادن

از فضل‌الله گرگانی

صبح جوانی

چون شام تیره همدم رنج بهانیم! — بدنام این ملك زده صبح جوانیم
گاهی بکوی دلبرو گاهی بکنج غم — ای حب ناکار، کجا میکشانیم؟
هموار میکنم بخود آسیب این قفس — سازند چاره گر غم بی همزبانیم
ای غنچهٔ امید کجائی که بی رخت — پرمرده وخزان زده شد زندگانیم!
با هر که مهربان شدم آوخ که عاقبت — از خویشتن براند بسا مهربانیم!
چون نام میبرم ز دغلکاری رقیب — تعبیر می کند همه بر بدگمانیم
جانم بجان کسد وهزارم حذر دهند — جانا همان فدائی یاران جانیم!

کبوتران من

از استاد بهار

بیائید ای کبوترهای دلخواه
بدن کافور گون پاها چو شنگرف
بپرید از فراز بام وناگاه
بگرد من فرود آئید چون برف

✩✩✩

سحرگاهان که این مرغ طلائی
نشاند پر زروی برج خاور
ببینمتان بقصد خود نمائی
کشیده سر زپشت شیشه در .

✩✩✩

فروخوانده سرود بی گناهی
کشیده عاشقانه بر زمین دم
بگوشم بانسیم صبحگاهی
نوید عشق آید ز آن ترنم .

✩✩✩

سحر که سر کنید آرام آرام
نواهای لطیف آسمانی
سوی عشاق بفرستید پیغام
دمادم بازبان بی زبانی

✩✩✩

مهیا ، ای عروسان نو آئین
که بگشایم در آن آشیان من
خروش بالهاتان اندر آن حین
رود ازخانه سوی کوی وبرزن

✩✩✩

شود گوئی در ازچرخ برین باز
چو من بررویتان بگشایم آن‌در
کنید افرشته وش یکباره پرواز
بگردن دوخته پریك بدیگر .

✩✩✩

شوند افرشتگان از چرخ نازل
به زعم مردمان باستانی
شما افرشتگان از سطح منزل
بگیرید اوج و گردید آسمانی

✩✩✩

نیاید ازشما در هیچ حالی
و گرمانید بس بی آب ودانه
نه فریادی ، نه قیلی ، ونه قالی
بجز دلکش سرود عاشقانه .

✩✩✩

فرود آئید ای یاران از آن بام
کف اندر کف زنان و رقص رقصان
نشینید از بر این سطح آرام
که اینجا نیست جز من هیچ انسان.

***

بیائید ای رفیقان وفادار
من اینجا بهرتان افشانم ارزن
که دیدار شما بهر من زار
به است از دیدن مردان پرزن

از آقای دانش بزرگ نیا

در پاسخ یك نامه

نازشست!

روانم تازه شد تا از بر تو
رسید آن نامهٔ شیوا بدستم

نشان ای نامه از آن خامه داری
«که از بوی دلاویز تو مستم»

چنان در خاطرم مهر تو پیوست
که مهر جمله خوبان در گسستم

همه پیوندها از دل بریدم
همه سوگندها در هم شکستم

جز از وصف لبت حرفی نگفتم
جز از عشق رخت طرفی نبستم

تو عاشق پرور و من عشقبازم
تو زیبا روی و من زیبا پرستم

توئی از شعر شورانگیز من شاد
ولی من خود زبند غم نجستم

وفا از دوستان اصلا ندیدم
ز کید دشمنان هرگز نرستم

دلم زان خط ربودی، «مزد دستت!»
بشعرت رام کردم، «نازشستم!»

با من چرا؟

از آقای فضل‌الله گرگانی

ای پری پا مینهی در کوچه و برزن چرا ؟
میگذاری دست خود در دست اهریمن چرا؟
بی حساب از خر من حسنت جهانی بهره مند
خوشه چینی همچو من محروم ازاین خرمن چرا؟
اشك چشم وخون دل بر خاك پایت ریختم
وای برمن رنگ رنك این گوهرافشاندن چرا؟
جای لطف ومرحمت قهر و جفا کردی بمن
نیستی گردوست خود دانی دگر دشمن چرا؟
خشك و تر راسوختن باهم نه ارفرزانگی است
با رقیبان سرگرانی میکنی ، با من چرا ؟
لکهٔ بر دامن پاك تو عشق ما نبود
میفشانی گرد عشق من از آن دامن حرا ؟
من که جانم عاشق روح نشاط انگیز تست
دور ماندن این تن فرسوده ازآن تن حرا !
مسکلی دارم ، نمیدانم که رب‌النوع عشق
آورید این جذبه را دربین مردوزن چرا؟

مثل اینست

از: آقای احمد شاملو

مثل اینست ، درین خانه‌ی تار
هرچه ، بامن سرکین است وعناد:
ازکلاغی که بخواند بر بام
تاچراغی که بلرزاند باد .

مثل اینست که می‌جنبد یأس
درسکونی که درین ویراناست.
مثل اینست که میخواند مرگ
درسکوتی که بغمخانه مراست.

مثل اینست در او، با هردم
بگریز است نشاطی از من
مثل اینست که‌پوشیده ، ــ دراوست
هر چه از بود ، ــ ز غم پیراهن !

مثل اینست که هر خشت بر آن
سر نهاده ست بزانوی غمی .
هر ستون کرده از او پای دراز
به اجاق غم بیشی وکمی .

مثل اینست همه چیز در او
سایه در سایه ی غم بنهفته است ،
همه شب مادر غم بر بالین
قصه‌ی مرگ بگوشش گفتست .

مثل اینست که در ایوانش
هر شب اشباح عزا میگیرند ؛
بیوه گان لاجرم از تنگ غروب
زیر سر طاقش ، جا میگیرند .

مثل اینست که در آتش روز
ظلمت سرد شبش مستتر است .
مثل اینست که از اول شب
غم فردا پس در منتظر است .

خانه ویران ، که دراوحسرت مرگ
اشك میریزد بر هیکل زیست .
خانه‌ویران، که‌دراو هرچه که هست
رنج دیروز و غم فرداییست ...

از استاد شهریار

بهشت گمشده

شبی ز شمع شبستان خویش برسیدم
چه روی داده که لطفی بزندگانی نیست

شراب وشاهد وشب رانمانده شیرینی
شمیم عشق به شببو و شمعدانی نیست

شکوه کوکبهٔ با مدادکم بینم
مگر جمال خداوند جاودانی نیست

افق شکفته نمیگردد و شفق دیگر
بریک رنده شنگرف ورغوانی نیست

نه چشمکی است دراختر نه شوردرمهتاب
همه غم است ویکی شوق وشادمانی نیست

بکوی میکده آن های و هو نمی شنوم
شراب را دگر آن زور وپهلوانی نیست

چه روی داده به تهران وبهجت آبادش
که سرزمین دل انگیز آن زمانی نیست

دگر نمی وزد آن بادهای شوق انگیز
درخت را هوس رقص وگلفشانی نیست

چه دوره ایست که عاشق کسی نمیبینم
دلی که شیفته و شوری زندبهانی نیست

خدایرا که ازاین شاهدان شهرآشوب
یکی که دل برد ازمن بدلستانی نیست

بهشت گمشده خود دگر نمییابم
که کوی عشق ومحبت بدان نشانی نیست

مگرکه شاهد من برد هر چه شیرینی
که کس دگر بمن ازشورعشق ثانی نیست

دگر ز عشق و جنون آیتی نمیبینم
عزیز من دگر الفاظ را معانی نیست

وفا بقیمت جان هم نمیشود پیدا
فغان که هیچ متاعی باین گرانی نیست

بهار بین که سر سبزی بهاران نه
خزان نگر که بکیفیت خزانی نیست

سبزه ها دگر آن نزهت وطراوت نه
درآبها دگرآن رقت و روانی نیست

لعاب لطف فروشسته اند از شمشاد
جلای شوق بگلهای ارغوانی نیست

بچشم من همه رنگها عوض شده اند
صفای آبی و افسوس آسمانی نیست

بخنده گفت توخودرا ببین که آنهمه هست
ولی بچشم تو آن عینک جوانی نیست

کوچ!

از : « مشکین »

ای نامه های خوش عطر ! ـ ای تارهای مو !
ای عکسها ! ـ کتابچه ها ! ـ یادگارها !
محصول عشقهای ریایی و بی ریا !
محصول رنج بردن پیرار و پار ها !

بدرود با شما همه ، بدرود با شما ! ...

ای یادگار قهقه ها ، آه و اشکها
ای یادگار وصلت و هجران و ناز و نوس
ای یادگار دلبرک مو سیاه ترك
ای یادگار دخترك‌موی نور روس

ای یادگار یار فدا کار ارمنی
ای یادگار رشتی مرمر تراش تن
ای یادگار دختر خون گرم پارسی
ای یادگار بیوه ی افسونگر وین

ای یادگار یك مرگ ، ای نامه‌ی عجیب !
ای یادگار یك خطر ، ای پوکه‌ی فشنگ !
ای یادگار یك فال ، ای پاره آس پیک ،
ای یادگار بیوه‌ی کج خلق و چشم تنگ ،

ای یادگار یک وصل ، ای پاره نامه ها !
ای یادگار یک هجر ، ای غازه دان زر !
ای یادگار یک شب ، ای زیر پیرهن
ای یادگار یک عصر ، ای پاکت سپید !
ای یادگار یک صبح ، ای سینه ریز عاج !
ای یادگار یک ظهر ، ای دستمال سرخ
ای یادگار یک نوئل ، ای برگ خشک کاج !

بدرود با شما همه ، بدرود با شما ! . . .

ناصر فرهادپور (نامی)

گل گمشده

هنگام سحر نسیم گلزار — ازچهرهٔ گل نقاب برداشت
نرگس‌چوگشوددیده ازخواب — اندیشه دلبری به سر داشت
چون غنچه نمود چهرهٔ خویش — ازاشك فراق دیده تر داشت
یا آنکه بلا بلای مژگان — یك قطره‌زشبنم سحر داشت
از ناز گل و نیاز بلبل — گلزار هزار شوروشرداشت
افسرده دل حزین من هم — سودای غم گلی بسر داشت
برخاستم و میان گلزار — هرجا که گلی قشنك برداشت
هرغنچه که رنگ وبوی بهتر — هرشاخه که غنچه‌بیشترداشت
گشتم همه را و از گل من — نه باغ ونه‌باغبان خبرداشت
تا گه ز شاخ بلبلی مست — فریاد کشید و بانك برداشت
مانند گل تو نیست دیگر — او صورت‌وسیرت دگرداشت

از آثار استاد بدیع الزمان فروزانفر

کتاب

اگر باز جوئی خطا از صواب … نیابی یکی همنشین چون کتاب

یکی همنشینی است پاکیزه دل … نه بدخواه مردم نه پیمان گسل

نخواهد ز گیتی مگر کام تو … نه هرگز بزشتی برد نام تو

ز کار جهانت دهد آگهی … بیاموزدت راه و رسم مهی

بود سوی آزادگی رهنمون … کند مرد را دید و دانش فزون

درون پر زمعنی زبان پر ز پند … نیارد زیان و نخواهد گزند

خردمند گوید که در دفتر است … زهر کس هرآنچیز کو بهتر است

که تا باز ماند یکی یادگار … گزیدان گیتی بهر روزگار

سخنهای نیکو گزین کرده اند … بدفتر درون پاك گسترده اند

همی برخوردمردم ازخوب وزشت … ز تخمی که دانای پیشین بکشت

بدانش گشاید زبان ترا … بر افروزد این پاك جان ترا

روان دارد از تیرگیها بدور … کشاند ورا تا باقلیم نور

که آلودگی را بدان راه نیست … در آن پرده جز جان آگاه نیست

بدو گشت دانش بر آورد بر … وز او جان گویا بود مایه ور

سخن گرچوجانست اوچون تن است … وگر جان چراغست او روغن است

کتا بست آیینه روزگار … که بینی در او راز ها بیشمار

کند آشکار آنچه باشد نهان … سخن گوید و بسته دارد زبان

گشاید بدانا همه راز خویش … ز نادان نهان دارد آواز خویش

دهد از سخن جان و دل را فروغ … همه راست گوید نگوید دروغ

چنین همنشین گر بدست آوری … نشاید که بگذاری و بگذری

از : آقای سید محمد نبوی نائینی

گل نوبر

چقدر زیبا و خواستنی است ، چقدر لطف و ملاحت و چه اندازه قشنگی و طراوت دراین شاخه گل هویدا و نمودار است ! دستم برای چیدن غنچه تازه شکفته ای دراز میشود و گل مورد پسند را بعزم چیدن بین دو انگشت میگیرد ... رعشه محسوس‌در برابر شاخه حس میکنم . این لرزش چیست ؟! از دوری همخوابگان وخواهران خودمتاثرمیشود ؟ یابقطع رشته حیات یقین دارد ؟ ای خدا مگر گل‌را هم حسی است که از جدائی ومرقت یاران متاثر شود ؟ ... خاری بدستم خلید سوزش آنهم چندان نا مطبوع نیست آیاچیدن غنچه ای بدین شادابی ارزش‌نیش‌خاربرا ندارد ؟ شایدوجود خار برای پاسبانی گل باشد ـ این خارها ... خارهائیکه صف ایستاده و به سلاح تیز و برنده مسلح هستند ازکجا که پاسبان این دوشیزگان رعنا نباشند .

صدای بلبل از باغهای نزدیك بگوش میرسد ... با آهنگ موزون چندین چهچه و تعاقب آن صفیر های پی در پی و سوتهای دنباله دار . امروز هنوز آفتاب ندمیده هوا قدری رقیق و نشاط انگیز است که بیان از وصف آن عاجز است. اگر بخواهم‌آنرا بستایم یا توصیف کنم بستی بگویم چون طعم حیات ، یا لذیذتر از بوسه ها برای معشوقه زیبائی است ـ قطره های شبنم که ازلرزش شاخ وبرگ‌باطراف میریزددست مرا خیس کرد چند دانه از آن چون مروارید های غلطان از روی دستم غلطید و نابود شد این قطره های شبنم یا دانه های سرشك دوشیزگان گلشن که از ذوق و نشاط یاتحسر وتاثر فرو میریزد مسرتی کامل درمن پدیدآورده

است اشعه زرین آفتاب بهاری کنگره‌های دیوار باغ را طلائی رنگ کرده ... باد تندیکه طلایه آن نسیم ملایم و معطری است وزیده شاخه ها را تکان داد گویا دوشیزگان و نوباوگان گلبن راز خواب ناز بیدار کرده رخسار زیبای هر یك را با شبنم صبحگاهی شست و شو داده نشاط و طراوت هر یك می افزاید مرا هم که در آغوش درخت گل ایستاده محو و مبهوت زیبائی جمال طبیعت و غرق در لجه افکار شاعرانه هستم دامان لباس و روی کفش هایم‌راشسته و روفته‌است ـ رخوت و سستی در اعصابم پیدا شد بی اختیار روی چمنها و سنبلهای خودرو نزدیك درخت گل اندم گلی را که‌چیده‌ام در دامن نهاده وفکر میکنم اما نمیدانم اندیشه‌ام چیست؟ صدای پرواز مرغی مرا بخود آورد بلبلی را می بینم که ـه شاخه درختی نزدیک گل فرود آمد آرام و قرار ندارد از این شاخه بآن شاخه می‌پرد مرا می‌بیند نزدیک میشود یکمرتبه مانند اینکه اختیاری از خود نداشته باشد با پر زدن کوتاهی در دل درخت گل‌فرورفت، درروی همان‌شاخه‌ای که مورد دستبرد من واقع شده بود ظاهر شد حرکات و سکناتش نوعی دیگر است آرام و قرار ندارد . . گویا عزیزی را از دست داده است چندین مرتبه منقار را بهمان شاخه آشنا کرد مثل آنکه جای محبوبش را نبویدیا بوسه‌ای‌دل‌را تسلی نبخشد‌باچشمان‌کوچك ور رخرد سرتاپای‌مرا تماشا کرد معشوقه خود را در دامان من دید با تاثری فراوان روی شاخه بلند تری نشسته و ناگهان پروازکرد و رفت نغمه سرائی یا نوحه خوانی آن از باغ همسایه بگوش رسید اما زود خاموش شد .. این نخستین گلی بود که در این باغ شکفته و در واقع « نوبر گلها » بوده . !

کین مادر !

افتاد مرا شبی گذاری از بخت رمیده بر مزاری
در آن شب قیرگون نهادم پا بر سر قبر گلعذاری

بر خاست ز قبر او صدائی
سوزنده صدای آشنائی

کای زنده‌ی پرغرور سرمست امشب تو بمرده ای نظر کن
گر حال دل شکسته دانی شادان‌دل این شکسته پر کن
زین فاجعه‌ای که میدهم شرح برخیز وجهانیان خبر کن
من در همه عمرخود سراسر این قصه شنیده ام مکرر

گویند مرا چو زاد مادر
پستان بدهن گرفتن آموخت

چون در دل شب برسم‌معهود از شوی خود استمالتی داشت
از گریه من در آن دل شب نا چار بدل ملالتی داشت
آنگاه که من بخواب بودم در بستر خویش حالتی داشت
تا از پی کامیابی خویش خاموش کند شراره من

شبها بر گاهواره من
بیدار نشست و خفتن آموخت

این رسم قدیم مادران راست کز طفل بدل امید دارند
کاروز که از گذشت ایام گیسوی سیه سپید دارند
از وی بخورند آب و نانی حقا کـه دلی پلید دارند
چون دید بجرم بی زبانی هرگز ندهند آب و نانم

یکحرف و دو حرف بر زبانم
الفاظ نهاد و گفتن آموخت

هر دخت به پیش چشم مادر آئینه نـو جوانی اوست

لبخند و دهان شکرینش | آیات شکر دهانی اوست
گر پیر شود غمی نباشد | چون دختر او نشانی اوست
چون خواست نمونه جوانی | آسان بتواند هر کجا برد

دستم بگرفت و پا بپا برد
تا شیوه راه رفتن آموخت

گویند که دختران بلاشک | دارند ز مادران نشانی
شکر دهنان خوب صورت | زایند گل شکر دهانی
او نیز برای آنکه گوید | در عهد شباب و نو جوانی
جانبخش بسان دخترم بود | دندان و دهان و غبغب من

لبخند نهاد بر لب من
بر غنچه گل شکفتن آموخت

این مادر پیر آخر کار | دانی که بدبخت خود چها کرد ؟
چون بیست رسید سال عمرم | بر من در رنج و غصه واکرد
من دل بجوانکی نهادم | او نیز طمع بیار ما کرد

شد عاشق روی شوهر من
با موی سپید مادر من

این مادر پیر واژگون بخت | چون مانع عشق خویش دیدم
یکشب که بنار خفته بودم | ناگاه بخاك و خون کشیدم
در موسم نو جوانی ایدوست | ناکام بخون خود طپیدم

اکنون که بخاك خفته ام من
یك غنچه نا شگفته ام من

ایدوست بگلشن جوانی | آن طایر زار بی پرم من
کز دست قضا و حکم تقدیر | قربانی عشق مادرم من
بشنو زمن این سخن توامشب | گر مسلم و یا که کافرم من

هر چند ز زندگان گسستم
من منکر مهر مادر ستم

روح محزون

خوشیها و زیبائیهای جهان چه زود سپری میشوند و رنج ها تا چه اندازه دیر گذرند!

این سرای سست بنیاد چقدرطاقت شکن و کینه توزاست.این مشتی خاك که ما را در مهد خود پرورش می دهد چقدر محنت خیزوالم‌افزاست.

دریغ از این جور و تطاولیکه در این دامگه برای ما نهفته اند!

هنوز نهال وجودمان در چمن هستی سر بر نزده در یخبندان نیستی و مرك معدوم میشود

ساعات و دقایق زود گذر زندگی چون نسیمی مـی‌آید و هر روز ما رابه لب پرتگاه ابدیت‌نزدیکتر‌می‌سازد هنوز ما معنی سعادت رانفهمیده شمع احلام و آرزوهایمان بدست تند باد اجل خاموش میگردد و صفحه مشئوم دیگری بتاریخچه ناکامیها افزوده می شود.

اوه . . . این زندگی ، این هستی ، این سراب فریبنده تا چه حد طوفانی و محنت خیز است!

گاهی تیر بد بختی از کمان شقاوت بر قلب ما فرود آمده وزمانی هم نواهای غم پرور حیات روح ما را شکنجه و عذاب میدهد ، در حالیکه مزرع قلب ما باید با آب پاك حقیقت سیراب گردد این‌چنین ابرهای اندوه و غم بر دشت امیدمان اشکباری می‌کنند و قطرات خون آلود دیگری بر دریای نا امیدی ما میریزد.

هنوز امواج آرزوهای ما سر بر نیاورده در مسیر زمان زود گذر نا بود میشود؟

آری؛ زندگی ما با همه زیبائی ها فریبندگی ها ، بیعاطفه و خشن

ما قساوت و غم انگیز است .

زندگی همین است که در جام آرزوی ما زهر ناکامی می ریزد زندگی سراسر همین مظاهر خسته کننده است که هنوز نوش شکرخند م کاممان را از شهد نیکبختی شیرین نساخته ، شرنك بلاها پیمانه روح ما را لبریز از تلخی و تاثر مینماید .

این چرخ گردون و این تقدیر و سرنوشت بمیل ورضای خودخواهد گشت و ما باید در این بادیه سوزان حیات ، ثقل اینهمه آلام را به دوش بکشیم و سر انجام از سراشیب احلام و آرزو ها بغرقابهای نیستی و مرك بلغزیم زیرا امید و آمال ما همه وقت در میان حسرت وتماسر گردان است.

کاش ما از قله کوه زندگی بزیر نمی آمدیم و اینچنین در گردنه های پر پیچ و خم هیجان و اضطراب گمراه نمی شدیم .

کاش چشم ما بصحنه جانسوزاین ظلمتکده باز نمیشد واینهمه گرانباری به پشت ما سنگینی میکرد .

دریغ این همه آرزوئیکه‌در بحر سینه ما موج میزنند و اینهمه بذر امید که در مزرع وجودمان می پاشیم ، این همه انتظاری کـه هر روز بامید آینده مجهول درقلب مافشرده میشود ، سر انجام درافق زمان نابود می گردد و طومار هستی ما با اینهمه کوششها و فعالیت ها درهم میپیچد آری ازاینجهت روح من‌محزون است و بهمین دلیل میخواهم هر چه زودتر بوسیله کشتی سریع السیر زمان که از چشمه نور رستگاری نمی تابد ، غرقابهای خاموشی را پیموده و با بدیت برسم •

از آقای دکتر داود منشی زاده

پیك موج

پنهان شده مه در تنك افق. وز چهره خور خونابه چکد
یک مرغ سیه در قصر سپهر باشور و فغان زی لانه تکد

شاید، که تراء ای مرغ حزین، از حال دلم باشد خبری:
خوشبختی تو گسترده پرت؛ بد بختی من بشکسته پری.

در پیش رخم بی حد و کران دریای پر از موج است وخروش.
بالای سرم بی بار و کنار نیلی سپهری گویا و خموش.

هر چشمکی ازیك کوکب آن از کون و مکان باشد خبری؛
شهنامه کجا با چشمک او هر حشمك او شهنامه تری.

در ساحل این دریای سپید دلتنگ و غمین من منتظرم،
شاید، که رسد، زانسوی دگر آخر ز کسان خود خبرم:

زانجا که مرا پر خسته شده، مهرش بدلم سنگین گهری
آنجا وطنم، آنجا حضرم. کی بهتر از آن جای دگری؟

ای موج گران، این بوسهٔ من بستان و ببر، تو پیك منی:
بر صفحهٔ آن کهسار بلند، بر دامن آن دشت و چمنی،

کان جنگل و آن‌دریاچه من؟ باشد، که برآن‌داری گذری.
پرسند اگرت از حالت من، گو: «دیده‌ایم با چشم تری.»

ای رادیو !

بقلم مرحوم نورالله نورشرق

«اتزعم انك جرم صغير و فيك انطوى العالم الاكبر»

✲ ✲ ✲

ای معجزه قرون و سر آمد علوم و فنون - ای علم مجسم و زبده عقول و تجارب امم - ای مظهر قدرت بشر و وسیله تبلیغ خیر و شر !-
من ترا هزاران مرتبه دیده و ازدهان مرموزت خطبه های بلیغ و نطق های فصیح - حکایتی شیوا و بیاناتی دلکش شنیده ام ولی هر که ترا میبینم هر لحظه حیرت بر حیرتم میافزاید و سخنان مرموزت در نظرم عجیب تر میآید

گوئی بزبان حال و قال میگوئی :

هر کسی از ظن خود شد یار من — وز درون من نجست اسرار من

من چون بیانات تو گوش فرا میدهم بعوض لذت و انبساط عرق شرمندگی و انفعال میشوم - حقارت و بیمایگی وجود خود متعرف شده و خودرا پیش عظمت وجود تو (رسوا !) می بینم من عمری بخیال خود . عمده و درس و کتب و دفتر سرو کار داشته ام و قبل از دیدن تو خود را در دنیای اعلام احساب دانسته و چه بسا در مجالس و محافل داد دانشمندی (!) میدادم اما اولین مرتبه که صدایترا شنیدم چنان خاموش گشتم وخودرا باختم و خویش را مفتضح و رسوا دیدم که تا ابد فراموش نخواهم کرد ! و ای رادیو با این جثه نحیف و آلات و ادوات ناقص وضعیف سری عظیم را سراز حقیقت را در خود نهفته داری و درست مصداق «جهانی است بنهاده در گوشه ای» میباشی ! مگر کونی ایمایائی پس از این کشف و اختراع خودش

هم بعظمت وجود تو واقف نبود و نمیدانست از مغز معال خود که ساخته دست
قدرت حداوند بزرك است چه تحفه اسرار آمیزی بجهانیان داده ؟ امروز
تو ملعبه خرد و بزرك قرار گرفته و ازآسمان عظمت علم نزول کرده جزو
اثاث البیت مشتی جهال محسوب شده ای ولی هرگز حقیقت را پنهان نتوان
داشت ـ ما سر گرم (علوم !) خود هستیم و توای آفت عقول بهزار زبان
بریش ما میخندی !ـ من آرزو دارم همچنین «روح» مجرد شوم و درلابلای
پیچ ومهره‌ها و دردرون قوای مرموز و نفوذ کرده و شاهد وناظر اعمال
سحری تو شوم و یا آنکه اقلا جوان گردم و در کتاب و دفتر و
مدرسه پرده از اسرار تو برگیرم اما افسوس که این اندیشه‌ها خیالیست
محال .

زلف...

بهر موئی از آن زلف پریشان دل جمعی پریشان میتوان یافت

خواجوی کرمانی

دل اگر سر کشد از خط، بسپارش تو بزلف چاره زنجیر بود بنده نا فرمان را

یغمای جندقی

بپای زلف تو یک کاروان دل افتادست شبست و قافله در منزل بمنزل افتادست

صدای ناله اگر بشنوی نه از جرس است دل منست که دنبال محمل افتادست

شاطر عباس صبوحی

سر زلف تو نه تنها هنرش دل شکنی است هنری نیست که اندر شکن موی تو نیست

ذوقی اصفهانی

دل من از خم آن زلف چون کمند گریخت حذر کنید که دیوانه ای ز بند گریخت

خموش طهرانی

دل چو آن زلف سیه دید سراسیمه رفت چون غریبی که شبش تحیل روان درو طست

همای شیرازی

زلفت هزار حلقه و هر حلقه صد کمند در هر کمند او دل آزاده ای به بند

سائل فارسی

صد دل بسر زلف دلارام سپردیم هر چند دل خود بسر بسر نتوان داد

شاه نعمت‌الله ولی

شانه گر یک گره از پیچ وخمش وا میکرد صد دل گمشده در زلف تو پیدا میکرد

طوفان هزار جریبی

درخم زلف توآویخت دل وشانه بهم   تا چه سازند ببینیم دو دیوانه بهم

بهار شیروانی

بر نرگسش برفتم بهزار لابه گفتم   دل برده بازپس‌ده که دل‌دگر ندارم
سوی‌زلف کرد اشارت که بجوی آن‌خودرا   مگر آن‌برده باشد،من‌ازاین‌خبرندارم

کمال الدین اسمعیل

گفتم که دلم هست به‌پیش تو گرو   دل باز ده آغاز مکن قصهٔ نو
افکند هزار دل ز هر حلقهٔ زلف   گفتا دل خود بجوی ، بردار و برو

امین کاشی

ایکه‌صدسلسله دل بسته بهر مو داری   بازدل میبری ازحلق ، عجب روداری

شاطر عباس صبوحی

چو کوته مینمودی زلف ؛ گفتم   یقین کوته شود روز جدائی

حکیم قا آنی

بچین زلف‌او گردیدهٔ خاقان‌چین‌افتد   بیك‌چینش‌دهدار کف‌همه‌ماچین‌وچینش‌را

صفائی نراقی

این نه‌زلفست‌بگرددرخت ای آفت جان   بحقیقت نگرم فتنهٔ دور قمر است

صفائی نراقی

با رشتهٔ زلف توام امشب سروکاراست   افسوس که‌شب کوته‌واین‌رشته‌درازاست

هدایت طبرستانی

زلف شب سیاه و رخت روزروشنست   القصه روی وزلف تو روز وشب منست

حاضری سمنانی

چشم

گشود چشم نگارم زخواب نازازهم — حذر کنید در فتنه گشت باز از هم
تو در نماز جماعت مرو که میترسم — کشی امام و بپاشی صف نماز از هم

شاطر عباس صبوحی

هر کس که بدید چشم او گفت : — کو محتسبی کـه مست گیرد ؟

حافظ

اگر بادام باچشم تو ازخوبی کند دعوی — چنان مشتی خورد بر سر که مغزش از دهان آید

عرفی شیرازی

محو شد هر کس که دید آن چشم خواب آلود را
هیچکس این خـواب را تعبیر نتوانست کـرد

صائب تبریزی

گر بآهوی ختن نسبت چشمت دادیم — گنه ازجانب اونیست خطا ازماشد

شاطر عباس صبوحی

قلم و دوات و کاغذ همه جمع کرده نرگس
که بوصف چشم خوبـان ورقی سیاه سـازد

غنی کشمیری

دو غزالند دو چشم تو که اندر همه عمر — جز صحرای دل مردم عشق نچرند

شیفته همدانی

نازم بچشم یار که ازمستیش شراب — مستی طبع خویش فراموش میکند

ذوقی اصفهانی

چه خوش صید دلی کردی ، نازم چشم مستت را
که کس آهوی وحشی را ازاین خوشتر نمیگیرد

حافظ

ابرو

کس ندیدست که معمار زند طاقی جفت   نازم آن دست که زد طاق دو ابروی ترا

« صفائی نراقی »

خم ابروی تو در بردن دلها طاقست   چون مه انگشت نما در همهٔ آفاقست

صائب تبریزی

ابروی زرد نقص جمالش نمیشود   سر سورهٔ کلام خدا اکثرش طلاست

فریدون میرزا صفوی

تاقبلهٔ ابروی تو ای یار کج است   محراب دل و قبلهٔ احرار کج است
ما جانب قبلهٔ دگر رو مکنیم   آن قبلهٔ ماست، گرچه بسیار کج است

قاآنی شیرازی

خوشنویسان را نیاید در قلم   هیچ نونی بهتر از ابروی دوست

☆ ☆ ☆

کاتب قدرت که خط ابروش را کج نگاشت   یا ز حسرت دست او لرزید یا مسطر نداشت

☆ ☆ ☆

بهمه کس بنموده خم ابروی ترا   ماه نو هر که ببیند بهمه کس بنماید

سعدی

خم ابروی تو در صنعت تیر اندازی   بستد از دست هر آنکس که کمانی دارد

حافظ

گرچه در آغاز حقیقت جفت ابروی ترا   کلک قدرت جفت بست اما بخوبی طاق بود

بقای اصفهانی

طرح ابروی تو کز روز ازل ریخته‌اند　　بر سر سرو کمانیست که آویخته‌اند

فتحعلیشاه قاجار

ابروت دید وشد نهان مه عید　　بهتر از خود نمیتواند دید!

قیصری قمی

مثل زدم خم ابروی یار را بهلال　　ببین و خنده نما برعقیدهٔ کج من

بهار خراسانی

با بروی عرق آلوده‌ای دچار شدم　　فغان که کشتهٔ شمشیر آبدار شدم

☆☆☆

ندیده دیدهٔ معمار حسن در عالم　　جز ابروی تو که جفتست وطاق در عالم

خواجه جمال

بجز طاق دو ابرویش در آفاق　　ندیده هیچکس هم جفت وهم طاق

هلالی جغتائی

ماه نو جلوه اگر کرد تو ابرو بنما　　میتوان داد بشمشیر، جواب شمشیر

☆☆☆

مکن ماه نو ابروی یار را تشبیه　　چه نسبت است بمحراب طاق نسیان را

صائب تبریزی

این تراشیدن ابروی تو از بدخوست　　همه گویند که بالای دو چشمت ابروست!

درویش دهکی

غیر روی تو که پیوسته دو ابرو دارد　　در کجا سورهٔ یوسف دو بسم الله است!

رفیع کاشی

لب

چون خامه، در محبت هم بسکه یکدلند ازهم نمیکند دولبش‌را سخن جدا

(صائب تبریزی)

چه آیتی تو، مگر ساحری، که شاه و گدا هر آنکه دید لبت، بوسه‌ای گدائی کرد

(محسن شمس ملك آرا)

من که صدمیخانه میکردم تهی دریکنفس، زان لب میگون دهانم بازچون پیمانه ماند

(صائب تبریزی)

میبرد درروزروشن ره بآن تنك دهن درشب تاریك هر کس رشته درسوزن کند

(صائب تبریزی)

تا بکی ازلب میگون تو، ای بی انصاف روزی ما ، لب خمیازه مکیدن باشد !

(صائب تبریزی)

اگر گویم نمك ، لعل لبت را ترا هجو ملیحی کرده باشم .

(نجات)

غنچه آهسته زلعل لب جانان دم زد بوسه باد صبا، بردهنش محکم زد

(سید باقر سمنانی)

بیاد لعل لبت حال مادگر گو نست کسیکه باده ازین جام میخوردچو نست

(وصال شیرازی)

در آن گلشن که گوید غنچه حرفی ازلب لعلش

صبا سازد لبالب از در شبنم دهانش را

(خالص هندی)

ترسم ازدور بچشمش بخورند اهل نظر بسکه چون خواب بهاران لب او شیرینست

(صائب تبریزی)

گر بگل گیرد درمیخانه هارا محتسب ماخمار آلودگان را آن لب میگون بس است

(صائب تبریزی)

خال

خال مشکین که بر آن گوشهٔ لب بنشسته است
مگسی هست که در پیش رطب بنشسته است .

« فرصت شیرازی »

زلف و خالت دانه و دام دلست   باچنین دل زندگانی مشکلست .

« عارف قزوینی »

خال سیاه‌دار اثر دود آه کیست ؟   این نور دیده کوکب بخت سیاه کیست ؟

« لسانی شیرازی »

گندم خال تو شد رهزن آدم ز بهشت   جعل کردند گناهی و بآدم بستند

« محقق »

نقطه‌ای کز مشک تر بر لعل جانان مست   هست خالی پیش لب یا آیت جان منست

« شیخ ذوالنون قزوینی »

بگوشه لب او خال دیدم و گفتم   که پاسبان شکر کرده‌اند هندو را

« زرگر اصفهانی »

یکی خال سیه جا کرده در کنج لب لعلش   تو گوئی بر لب آب بقا بنشسته هندوئی

« ظهیر فاریابی »

خال مشکین لب یکی طره مشکین دام دو   وی بحال مرغ زین دانه یکی و دام دو

« صحبت لاری »

زند پیش عارضت خالی چو گندم هست و   همراه آدم میبرد، هم هوش حوا میبرد

« دهقان اصفهانی »

زیر لب وقت نوشتن همه کس نقطه نهد   وین عجب نقطه خال تو بالای لب است
خال هندو غلط افتاد بکنج لب یار   نقطه هر جا غلط افتد مکیدن سنت است

« شاطر عباس صبوحی »

پستان

دوپستانش دولیمو پر ز نور است   بسختی و صفائی چون بلور است
«امیرخسرودهلوی»

از به غبغب و نار پستان   برده آب به و نار بستان
« نعمت فسائی »

نار پستان تو برد آب ترنج بغداد   زنخت‌هم‌زنظرسیب‌صفاهان‌انداخت
« دهقان اصفهانی »

هیچ‌میدانی‌سیاهی‌ازچه‌درپستان‌اوست؟   حقه‌حسنست،مهر مشك بروی کرده‌اند
« عزیز »

بالیده‌دوپستانش برآن‌قامت نوخیز   چون تازه‌نهالی که‌نخستین‌ثمرآرد
« شمس‌الدین فقیر »

دو پستان هریکی چون قبه نور   حبابی خاسته از عین کافور
« جامی »

پستان یار در خم گیسوی تابدار   چون گوی‌عاج‌درخم‌چوگان‌آبنوس
« سعدی »

سفیدوگردبود گوی‌عاج‌و نیست‌لطیف   سفیدوگردولطیفست‌مر ترا پستان
« سروش اصفهانی»

مانند دو گوی زر دو پستان   آسوده ز دستبرد چوگان
«شمس‌الدین فقیر »

دوپستانش‌زچاك‌پیرهن‌دیدم‌بدل گفتم   تماشا کن که‌سروناز بارآورده‌لیموئی
«ظهیر فاریابی »

چگویم‌حرف از پستان آن حور   چونودولت بسی سرسخت و مغرور
دو نار تازه هر یك نو نهالند   دو برج قلعهٔ حسن و جمالند



بوسه

بوسیدم آن دهن را زانرو که گر بپرسند　　بوسیده‌ای کجا را؟ گویم که هیچ جا را!

حکیم محمد سعید

دوش درخواب لب نوش ترا بوسیدم　　خواب ما به بود ازعالم بیداری ما

فروغی بسطامی

گر میسر نشود بوسه زنم پایشرا　　هر کجا پای نهد، بوسه زنم جایشرا

« حیدر هراتی »

بمستی از زلبت بوسه‌ای طلب کردم　　لب پیاله دراین جرم عذر خواه منست

حکیم قا آنی شیرازی

خفته بودی که لبت بوسیدم　　قند دزدی چقدر شیرین است

غیاثای شیرازی

که دهان یارمیبوسم بمستی؛ گاه چشم　　پیش مستان هیچ فرق از پسته و بادام نیست

صائب تبریزی

دزدی بوسه عجب دزدی پر منفعتی است　　که اگر باز ستانند دوچندان گردد

صائب تبریزی

بوسه‌ای زان دهن تنگ بده یا بفروش — کاین متاعیست که بخشندو بها نیز کنند

سعدی

قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست — بوسه ای چند بیامیز بدشنامی چند

حافظ

گفتمش بوسی از آن تنگ شکر قسمت ماست — گفت این نقطه دگر قابل قسمت نبود

وصال شیرازی

دردلم حسرت یکبوسه نه از یار بماند — بوسه ای دادولی حسرت بسیار بماند

فریب اصفهانی

عاشقان را بدو بوسی و نگاهی خوش دار — توچه دانی که شب هجر چه برما گذرد ؟

ناصر الدینشاه قاجار

از رخ خویش چرا بوسه بما داشت دریغ — آخر از بوسه که‌چیزی زرخش کم نشود

فرخ خراسانی

پایت بنگذار تا ببوسم — چون دست نمیرسد در آغوش

سعدی

گفتم بده دو بوسه و خوش کن دل مرا — یکبوسه داد و گفت که نصف دل تو خوش

گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم — وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یك

حافظ

بوسه‌ای از لب لعلت بمن سوخته جان ده — نگهی از سر رحمت بمن بی سر و پا کن

ناصر الدینشاه قاجار

بوسه بمن داده و رنجیده ای — بار ستان گر نه پسندیده ای

میر عماد خوشنویس

کنج لبش ز خوش خط و خالی — بوسه میگفت جای من خالی !

رهی معیری

آنزمان که گذشت!..

از: حافظ شیرازی

یاد باد آنکه نهانت نظری باما بود　　رقم مهر تو بر چهره ما پیدا بود

یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم میکشت　　معجز عیسویت در لب شکر خا بود

یاد باد آنکه رخت شمع طرب میافروخت　　وین دل سوخته پروانه نا پروا بود

یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی　　در میان من و لعل تو حکایتها بود

یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس　　جز من و یار نبودیم خدا با ما بود

یاد باد آنکه در آن بزمگه خلق ادب　　آنکه او خنده مستانه زدی صهبا بود

یاد باد آنکه نگارم چو کمر بر بستی　　در رکابش مه نو پیک جهان پیما بود

یاد باد آنکه خراباتنشین بودم و مست　　آنچه درمسجدم امروز نبود آنجا بود

یاد باد آنکه باصلاح شما میشد راست
نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

اثر طبع محسن فرید

«کنایه!»

سحرگاهان که باد نو بهاران — وزد بر شاخسار و کوهساران

برفتم من بباغی پر ز بلبل — که چهچه میزدندی روی هر گل

بدیدم بلبلی تنها و نالان — بروی شاخه‌ای چون نونهالان

همی زد نغمه و گاهی بناله — بگفتا باگل نسرین و لاله

چرا از جور خود سوزی دل من — که دائم گریه باشد حاصل من

تو از روز ازل باعهد و پیمان — پذیرفتی مرا با عشق سوزان

درون قلب من کردی تومسکن — چه‌شد ناگه بریدی تودل از من

شدم حویا زحالش گفت با من — که زد آتش مرا حوری بدامن

چنان دین و دلم را برد برباد — که صیدی در کمند ودام صیاد

ولی بامن سی نامهربان است — ز هجر او مرا آتش بجان است

نیم من عاشق روی چو ماهش — نه در راه هوس دیده براهش

ولی خواهان اویم چونکه دراو — بود جمع محاسن جمع با او

اگر بود از ازل نیرنگ کارم — نمیشد این چنین بد روزگارم

بدم چون دیگران سرمست وخندان — زوصل یارخود بر گل غزلخوان

ولی اکنون بناکامی قرینم

ندارد مرحمی قلب حزینم

ازعارف‌شاعروآزادیخواه‌ایران

مژه و نیشتر

نمود با مژه کاریکه نیشتر نکند — بدل بگو که‌ازاین‌غمزه بیشتر نکند

خدنك غمزهٔ کاریت بادلم‌آن کرد — که هیچوقت توانگر بکار گر نکند

دوطرهٔتو بشوخی وبازی آن کرده‌است — بدل که‌طفل بگنجشك تازه پر نکند

لب‌تو آب‌حیات‌است‌و کشت‌تشنه کیم — بگو لبت لب لب‌تشنه تشنه‌تر نکند

ببی‌حسابی‌خوناب‌دل بصورت‌وچشم — ببین که‌چشم‌خوداز کینه‌این‌ضرر نکند

بپای نخل قدت‌سنك عشق‌سینه زدم — رقیب گو سرهر کوچه‌نوحه‌سر نکند

من‌از دعای سحرزاهداشدم‌مأیوس — نگفته بهتروقتی که‌حرف اثر نکند

مرادراین‌سرپیری بحال‌خود ایکاش — گذاردم دل وزین‌بیش‌دربدر نکند

رقیب‌دست بسر گشت گوش‌شیطان کر — خدا کند که‌از این‌رهگذر گذر نکند

بگو بعارف از این بیش سر بسر نگذار
ز جان گذشته تفکر بترك سر نکند

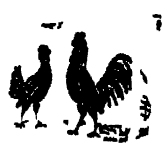


از محمدعلی شریفی

بهای یخ!

دختری ژنده پوش را دیدم	که ز سرما چو بید میلرزید
اشك چشمش بروی چهره زرد	همچو در میچکید و می غلطید
او چنین و دو تن ز رهگذران	دست درجیب و گرم گفت و شنید
از برش رد شدند و میگفتند	گرچه کس همچو سال سرد ندید
لیك سرمای سخت و برف زیاد	دهد از یخ بسال بعد نوید
یخ فراوان شود به تابستان	می توان یخ بنرخ آب خرید
زین سخن دختر پریشان حال	سر تکان داد وانگهی خندید
گفت این حرف و با تن لرزان	رفت در گوشه‌ای و رود خزید

یخ فردا بهای خون من است
گر فروشند بمفت هم نخرید!



اشك سحری

از آقای رهی معیری

اشك سحر زداید ، از لوح دل سیاهی !
خرم کند چمن را باران صبحگاهی !
عمری ز مهرت ای مه شب تا سحر نخفتم
دعوی ز دیده من ، وز اختران گواهی
چون زلف و عارض او ، چشمی ندیده هرگز
صبحی بدین سپیدی شامی بدین سیاهی
داغم چو لاله ، ای گل از درد من چه پرسی
مردم ز محنت ای عشق ، از جان من چه خواهی
ای گریه درهلاکم ، همعهد داغ و دردی
وی ناله درعذابم ! همراز اشك و آهی !
از پاره های قلبم ای برگ گل نشانی
بر ناله های زارم ای مرغ شب گواهی
چندین رهی چه نالی از بخت نامساعد
در پای لاله رویان ، این بس که خاك راهی

از آقای دکتر لطفعلی صورتگر
استاد دانشگاه

خدای دل

آن روز که یار آشنا جویم — درد دل خویش را دوا جویم
آئین وفا و مهربانی را — زان سنگدل گریز پا جویم
تا کی بگمان که پردهٔ هستی — برگیرم و راز ماورا جویم
یا گم شده گوهر حقیقت را — یکروز بکام اژدها جویم
آسایش جاودانی ار خواهم — در کعبهٔ قدس کبریا جویم
نه زیر زمین نه برفراز چرخ — گم گشتهٔ خویش را کجا جویم
چون نیست خدای کس خدای من — برهرزه خدای کس چرا جویم
دانم که دل مرا خدائی هست — بر آرزوی دل آن خدا جویم

بنشینم و راز آفرینش را
در دیدهٔ یار آشنا جویم !

از استاد بهار

ای دختر

تکیه منمای بحسن و بجمال ای دختر — سعی کن درطلب علم و کمال ای دختر
ذره‌ای علم اگرت در وسط مغز بود — به که در کنج لبت دانه خال ای دختر
بی‌هنر نیست مؤثر صفت غنج و دلال — باهنر جلوه کند غنج و دلال ای دختر

از استاد شهریار

غزال رمیده

نوشتم این غزل نغز با سواد دو دیده
که بلک، رام غزل گردی ای غزال رمیده
سیاهی شب هجر و امید صبح سعادت
سپید کرد مرا دیده تا دمید سپیده
ندیده خیر جوانی غم تو کرد مرا پیر
برو که پیر شوی ای جوان خیر ندیده
باشك چشم رساندم ترا باین قدوا کنون
بدیگران رسدت میوه ای نهال رسیده
ز آه شرح ملال تو پرسم ای مه بی مهر
شبی که ماه نماید ملول ورنگ پریده
بهار من تو هم از بلبلی حکایت من پرس
که از خزان گلش خار ها بدیده خلیده
به گرد باد هم از من گرفته آتش شوقی
که خاك غم سراسان بکوه ودشت دویده
هوای پیرهن چاك آن پری است که مارا
کشد به حلقهٔ دیوانگان جامه دریده
فلك به موی سپید وتن تکیده مرا خواست
که دوك و پنه برا زد بزال پشت خمیده
خبر ز داغ دل شهریار میشوی اما
در آنزمان که زخاکش هزار لاله دمیده

درد بیدرمان من

از آقای جواد بهروز

پریش گشت دلم بیش ازاین سرزلفت   مزن شانه که‌دل‌درشکنج آن گیسوست
مریض گشتم وجان‌وتنم شده‌رنجور   بلای‌جان‌وتنم آن‌دونرگس جادوست
لب تو آب حیاتست‌وخال گنج است   نشسته برلب‌این‌آب زندگی‌هندوست
قدبلند توچون سرو درچمن‌زیباست   کمندزلف توچون‌نافهٔ‌ختن خوشبوست

کنند خلق ملامت که دل از او بردار
چه سازم آنکه دلم پای بند آن آهوست

از : استاد کاظم پزشکی

سیاه‌چشمان

برخ سیاه‌چشمان‌نظر اربود گناهی   بگذار تا گناهی بکنیم گاهگاهی
همه‌شب‌ستاره‌ریزدزدوچشم برکنارم   بخیال‌چشم مستی بهوای‌روی ماهی
شب‌وروزدرفراقش زبودوربسکه‌نالم   شده‌دل‌زغصه‌کوهی شده‌تن‌زرنج کاهی
دل‌عاشقان‌مسکین‌مشکن‌بترس‌ازآندم   که‌شبی نیازمندی بکشد زسینه آهی
تو ز اشتباه روزی قدمی بخانه‌ام نه   که رسددلی بکامی‌چوکنی‌تواشتباهی

همه‌عمرچون(پزشکی) ره‌عشق‌وعاشقی‌پو
که به‌عمر خود نیابی به‌ازاین‌طریق‌راهی

مهر گیاه

احمد گلچین معانی

چندیست که دل بستهٔ آن زلف سیاهم — صد شام سیاه هست، بر این گفته گواهم

چشم تو گواهست که گمم بتو بس زار — آن لحظه که افتاد نگاهت به نگاهم

از روی تو یک لحظه نظر باز نگیرم — تا گوشهٔ چشمی فکنی گاه نگاهم

دیگر سرم راه ز کوی تو نجوئی — اینجاست که چشمان سیاهت زده راهم

دستم بصد امید سوی تو دراز است — دلداده‌ام اینک نه گدای سر راهم

دامن مکش از دست من ای گلبن شاداب — کز عجز در افتاده بپایت چو گیاهم

بر آتشم آبی بزن از مهر، هم امروز — کز سوز درون یکشبه چو شمع تباهم

دوران سیه روزیم آید بسر ای ماه — گر هیچ دهد زلف سیاه تو پناهم

چون شمع به هجران تو تا چند توان سوخت — پرهیز کن ای آینه رخسار، ز آهم

در تاب چه دارد دلم آن زلف دلاویز — گر بستهٔ موی تو شدن نیست گناهم

تا نو گل امید من آید سر مهر

گنجی چه بود غیر سخن مهر گیاهم

از استاد نظام وفا

یك عمر آرزو

ای کاش در کنار گلی بود جای من   تا بلبلی بمهر شدی هم نوای من
خونی نشسته دردل و ،رفته دلی زدست   این است آنچه مانده پس از تو، برای من
هرچیزروزهید شود تازه گر،رواست   جز عشق سالخورده دیر آشنای من
یك لحظه کامیابی ویك عمر آرزو   این است زندگی من وماجرای من
ترسم که شرمسار شوی روز بازپرس   پرسند اگر زجور تو وازوهای من
سارم بدرد خویش **نظاما** براستی   باشد بدست گجروشان گردوای من

رهی معیری

سوگند

«لاله روئی برگل سرخی نگاشت   کز سیه چشمان، نگیرم دلبری!»
«ار لب من کس نیابد بوسه ای   ور کف من کس ننوشد ساغری!»

تـا بیعتد پایش اسر بندها
یاد کرد آن تاره گل ، سوگند ها

ناگهان باد صبا دامن کشان   سوی سرو ولاله وشمشاد رفت
مارغ از پیمان شکشته نـازنین   کز نسیمی برگ گل، بر بادرفت

خنده زد گل ، بر رخ دلبند او
کاچنان برباد شد سوگند او!!

غزل

مرحوم «محمد نجات»

گر در جهان قیافه زیبای زر نبود — جنگ وجدال این همه بین بشر نبود
کمتر بفکر سود وزیان بود آدمی — آری اگر فریفته سیم و زر نبود
بسیار دیده ایم که هنگام نفع و ضرر — الفت بقلب پاك پدر بر پسر نبود
من سالها بمسجد ومیخانه بوده ام — جز درسرای باده‌فروشان خبر نبود
از کوی می‌فروش حقیقت طلب کنید — کانجا بجز حقیقت چیز دگر نبود
برداشتیم پرده پندار از میان — گر ملت نجیب چنین کور و کر نبود
زاشاه و آنوزیر و زینشیخ واینوکیل — حاصل برای خلق خدا جز ضرر نبود
خوردند خون بجای می صاف ای عجب — از من حذر زخون خلایق حذر نبود
پیمانه ستمگر پر بود تا ابد — گر گردش ستاره ودور قمر نبود
ویران شدی عمارت وایوان گنج بر — روزی اگر مساعدت رنجبر نبود
زین رنج و گنج چند توان خورد خون دل — ایکاش زین دوچیز بعالم اثر نبود

راه نجات بسته به مظلوم [illegible] نمی
گر انتظام و معدلت دادگر نبود

وفا

فنا بنمودمی عمری که تا بینم وفا از تو
بدور زندگی هرگز ندیدم جز جفا از تو

بسی شبها بروز و روزهارا شام آوردم
که تا بگریستم در پیش چشم و درخفا از تو

بگرد عارضت ای گل دریدم پیرهنهائی
که تا یابم قد و بالائی ای سرو سهی از تو

ز بس من ناروائیها شنیدستم بکوی تو
خطا کردم ببخشا چون ندیدم جز جفا از تو

چنان تیری ز مژگانت مرا کرده پریشانم
که کار عقل حیران است چون گشته رها از تو

بسی در کوی تو داروغه گشتم تا که باز آئی
چه خوش پنداشتم لیکن شنیدم ناسزا از تو

تو قصد جان محزون مرا بنموده ای آری
ولی این آرزوهای تو باشد ناروا از تو

برو پروین که قصد جان نموده یار دیرینت
باو گو باز پروینت سروده خوش ثنا از تو

از : ژاله

بنفشه

گــل من ای بنفشه زیبا
سر برون کرده‌ای ز برف چرا؟
باغ از باد بهمنی سرد است
زین سبب چهره توهم زرد است
بین زسرما شدی چگونه کبود
آخر این فصل رستن تو نبود
همه گلها ز باغ دور شدنــد
سوی گلخانه با سرور شدند
تو در این باغ چون منی تنها
من بگلزار چـون توام شیدا

✲✲✲

اینك از شاخه ات جدا سازم
تا ز سرما ترا رها سازم
زنم آهسته بوسه بر رویت
مست‌ومدهوش گردم از بویت
سر بگوشت همی نهم آرام
بفرستم بـرای او پیغام
تو ببر سوی او پیام مـرا
گو تو ای تلخ کرده کام مرا
گاهگاهی ز لطف شادم کن
من بیاد توام تو یادم کن
یا چو او را ببینی ای گل من
نگهش کن فقط مگوی سخن
که خموشی زبان راز بود
عشق از اظهار بی نیاز بود

✲✲✲

او تـرا روی سینه بنشانــد
بر تو از مهر نغمه ها خواند
کندت گرم از آتش دل خود
شمع سازد ترا به محفل خود
ای بنفشه تــو ای گل زیبا
گل محبوب « ژاله » شیدا
با خبر باش آتشی آنجاست
که فروزان ز شعله‌های وفاست

چـون شوی گرم و رخ فـروزی تو
مـن از آن سوختم نسوزی تـو

از بانوی دانشمند خانم پروین بامداد (قدسی)

گل شب ناز

رسته در صحن چمن شبباری — گل خوش منظره‌ای ، طنازی

همچواختر بشبش جلوه گری‌است — اجلش بوسه باد سحری است

شب تاریک چو آغـار شود — جنبشی کرده ز هم باز شود

عمرش از یك شب افزون نشود — کارش از قاعده بیرون نشود

دشمن جان گل من روز است — قاتلش مهرجهان افروز است

کاش ای نوگل من روز نبود — تا تـرا دشمن جانسوز نبود

* * *

شب مهتابـی تـابستانـی — دل من یافت بدو درمانـی

دور از چشم همه مـدعیان — شد مـرا محرم اسرار نهان

کرد از مهر مرا غمخواری — دادم اندر دل شب دلداری

گوئی اندر بر او هم دل بـود — کار او نیز چو من مشگل بود

نازنین نوگـل شب ، شبنازم — گشت ناگاه سحر دمسازم

سحر آهسته مـرا خواب ببرد

گل من نیز همانندم پژمـرد

از · مهین امامی

مکن منزل بجائی غیر گنج قلب ویرانم

سرآمد دور هستی ما غم و اندوه هجرانم
سر شد زندگانی سر بسر با آه و افغانم
کجائی ای امید هستی و آسایش جانم
کجائی ای چراغ نوربخش شام هجرانم
نمیدانم کجایت منزل است ای گنج عشق من
مکن منزل بجائی غیر گنج قلب ویرانم
مدام تا جدا ای گل شدی از گلشن رویت
چو بلبل زار و نالان از جفای بوستانبانم
چه شبها کز غمت ای جان دل، چون شمع میگریم
نه بینم گر برویت یک زمان چون صبح خندانم
نکردی یاد روزی از وفا ای جان شیرینم
نپرسیدی مرا از لطف ای شیرین تر از جانم
مرا جز دوستی جرمی نبد در پیشگاه تو
بیا با دشمنی خونریز گر مستوجب آنم
بپرسیدم (مهین) سرمایه و سامان کجا داری
که در هجران جانسوزش نه سر باشد نه سامانم



محمد قهرمان

بهشت

سخن دراز مکن زاهدا بوصف بهشت
مرا هوای بهشت تو نیست،زور که نیست !

اگر بقول تـو آب و هوای آن خوبست
درآن‌وسائل و اسباب عیش جور که نیست!

وگر حدیث تو باور کنم که دارد حور
دوساق‌وساعدآن‌حورچون بلور که نیست !

یقین که پیرهنش تا بزیر قورك پا است
نه، حورجنت سرکارلخت وعور که نیست !

گذشته از همه حرفها رفیق عزیز
حو زلف دلبر من زلف‌حور بور که نیست !

برای بردن دین نیست کافری آنجا
ز زلف دوست براه دل تو، بور که نیست !

نمی توان نفسی زیست کـرد بی سر خر
کسی زحشم‌ملك یافرشته دور که نیست !

بخواهی اگـر آنجا کسی زند چشمك
فرشته‌ای که نویسد گناه،کور که نیست !

اگر که مـرگ نباشد چه سود دارد عمر
یقین در عمر ابد شادی و سرور که نیست!

حساب کار خـودت را بکن ز من بشنو
مرو در آنجا چون در بهشت کور که نیست!

آخرین بوسه

از محمد علی اسلامی

شب آخر دوان دوان رفتم — تا ببینم بآخرین بارش
نرم نرمك زدم بدر انگشت — کردم از خواب ناز بیدارش

شب مهتابی و غم انگیزی — ماه آهسته در چمیدن بود
اندکی خوب واندکی دلکش — باد پائیز در وزیدن بود

آمد آسیمه سر برون ز اطاق — لرز لرزان و مست و برهنه‌پا
گفت : با ناله وار آوائی — راستی رای رفتنست تو را

مانده‌عریان برون زجامهٔ‌خواب — آن برو بازوان و دوش سپید
اندر آغوش ماهتاب خزان — از دم باد سرد می لرزید

اشك سوزنده حلقه بسته بچشم — شرم بر گونه های سوزانش
تنك در گردنم حمایل بود — ناگهان بازوان عریانش

لحظهٔ دلربانه ماند خموش — نگه خویش بر نگاهم جست
آه ! دیدم که آن نگه میگفت — رشتهٔ وصل ما گسست گسست

گفتمش : نازنین خدا حافظ — لیك او خیره گشت وهیچ نگفت
موجی از گیسوان خود بگشود — وندر آن شرق ودرد را بنهفت

چهرهٔ روی چهرهٔ افتاد — تپش هردو دل فزون تر شد
باروانی فشرد و کرد رها
اشکی افتاد و گونهٔ تر شد

امیری معظمی مدیر روزنامه ناخدا

هدیه عاشق

دیروز در برش دل نالان گذاشتم ... چیزی که داشتم بر مهمان گذاشتم

زلف تو شانه کردم و بر چهره ریختم ... آتش میان موی پریشان گذاشتم

دل را بدوست دادم و راحت شدم دیگر ... طفل گریز پا به دبستان گذاشتم

تا کس نپرسدم که به که دل سپرده‌ای ... عکس ترا برابر گلدان گذاشتم

دیوانه وار آمده بودم سراغ تو ... دیدی اگر قدم به شمیران گذاشتم

از بس زرنك و روی تو گفتم بباغبان ... این مرد را بکار تو حیران گذاشتم

بس گریه کرد و سوخت ز دل طاقتم ربود ... ناچار شمع را به شبستان گذاشتم

یکدسته گل برنك رخت هدیه کرده‌ام ... عنوان هدیه «زیره بکرمان» گذاشتم

افتاد روی دست تو بی‌اختیار اشك ... این تحفه را بجای برلیان گذاشتم

تا عاشقانه خوانده شود شعرهای من ... این کار را بمرغ گلستان گذاشتم

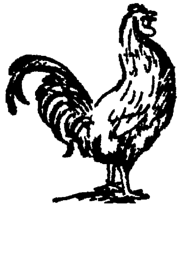
پیمان عشق را شکستم چو او ولی ... دار و ندار بر سر پیمان گذاشتم

دادم به گلرخان دل و دین را «امیریا»
جان را برای هدیه جانان گذاشتم

از : آ . «محزون»

بیگانه گشته است ز هر آشنا دلم

گردد اگر ز دام بلایت رها دلم
دیگر بعشق کس نشود مبتلا دلم
جائی ندید غیر سر زلف پر خمت
گر این نداشت گو بنهد رو کجا دلم
بخشای بوسه‌ای ز کرم زان لب چو شهد
هر چند خواهش از تو کند نابجا دلم
هر روز شب به پیش خداوند دادگر
نالد ز بیوفائی تو بیوفا دلم
ای سخت‌دل بدانکه نه امروز، سالهاست
دارد ز سست عهدی تو شکوه‌ها دلم
از آشنا ز بسکه جفا دیده‌ام، دگر
بیگانه گشته است ز هر آشنا دلم
«محزون» دگر بعشق نتی دل نمیدهم
گردد اگر دمی ز کمندش رها دلم



اثر طبع | بلبل | منوچهر مرتضوی

منت دونان

من بلبلم که کار من افغان کشیدن است
ناز و کرشمه از گل خندان کشیدن است

از خوان عشق آن گل خوشبو نصیب من
یك عمر بار محنت هجران کشیدن است

کار من است بر در تو خاك ره شدن
کار تو ای پری ،همه دامان کشیدن است

عمری ز دست این دل خون گشته، کار من
جور و جفای دلبر جانان کشیدن است

دیگر گزیرم از غم عشق تو ، رخت خود
مجنون صفت بکوه و بیابان کشیدن است

هر بلبلی که عاشق گل گشت چاره اش
یك عمر جور خار مغیلان کشیدن است

اول قدم براه هوا داری مهی
دست ایمه منیر من از جان کشیدن است

فرهاد کوهکن شد و کار من ای پری
خاك ره تو با سر مژگان کشیدن است

ای چرخ شرم دار که آزاده ای چو من
کارش همیشه منت دونان کشیدن است

دیگر بنال « بلبل » بیدل که چاره ات
فریاد و ناله از سر حرمان کشیدن است

ازآقای ابوالقاسم حبیب‌اللهی «نوید»

«فصل بهار»

نوبهار آمد رشد و باز گل و لاله پدید   شد جهان خرم و هرجا بنگری لاله دمید

چهرهٔ باغ که ازسردی دی بود دژم   گشت خندان چو براو باد بهاری بوزید

شاخ را بین که چسان تازگی ازسر بگرفت   چون براو قطرهٔ باران بهاری بچکید

گرچه از سردی دی رنج فراوان بردیم   شکر ایزد که بهار آمد و شادی برسید

قدر آسایش ایام بهاری نشناخت   آنکه او محنت سرمای زمستان نکشید

من بهر حادثه کز دور جهان پیش آید   هرگز از گردش گیتی نکنم قطع امید

زانکه دانم که جهان راست بهرحال دو روی   که یکی روی سیاهست و دگر روی سپید

کی ز شیرینی راحت رسدش بهره بکام   آنکه ازجام جهان تلخی محنت نچشید

بسوی کعبه مقصود کسی راه نبرد   که مراحل همه پیمود و منازل نبرید

تا نسوزد تنت از تابش خورشید تموز   تو چه دانی که چه لذت رسد از سایهٔ بید

ور نبینی غم و تاریکی شبهای دراز   کی چنین در نظرت جلوه گر آید خورشید

بهر پیدایش نیکیست بدیهای جهان   پی آرایش زیباست که شد زشت پدید

چون بهرحال بد و نیک جهان درگذراست

شاد زی شاد و مخور انده گیتی چو «نوید»

جان دهم مژده ۰۰۰

(شاهپور)

تا مرا دل بکمند تو گرفتار افتاد   کاردل باز باین دیده خونبار افتاد

دل شیدای من از آتش رویت بگداخت   تامرا باغم عشق تو سر وکار افتاد

ناز مستانه عاشق کشت ای ماه جمال   آتشی بود که براین تن تب‌دار افتاد

بیکی غمزه ربودی زدلم صبر وقرار   شعله عشق توام بردل بیمار افتاد

حال دل با تو چه گویم که تو خود دانی و بس   که مرا صبح سعادت بشب تار افتاد

آری آنروز که بردست تو من بوسه زدم   سند بندگیم برسر بازار افتاد

دوش دل در برم ای یار بهنگام سحر   با خیال سر زلف تو به پیکار افتاد

گشت مولود من از عشق و براین صحنه دل   همدم شام و سحر آه شرر بار افتاد

آرزوئی بدل خسته بجز وصل تو نیست   جالب دهم مژده اگر طالب دلدار افتاد

(پور شاهم) من وازبخت بسی خرسندم
که دلم در کف مولود وفادار افتاد



پشیمان

از آقای احمد افشار خمسه

پشیمانم چرا دادم براهت زندگی را
که هرگز خود ندیدم طلعت صبح جوانی را
بسی خون جگر خوردم که تا پروردمت ای گل
عجب دادی تو مزد رنج ما و باغبانی را
به گلزار جوانی غنچه نشکفته ای ، مانم
که بیند در بهار خود شبیخون خزانی را
شکایت کردم از هجرت به بلبل وقت گل گفتا
بدرد خود بساز، از کف مده این نوحه خوانیرا
بدل داغ جدائی و بدامن اشك تر ، تا کی؟
مروت نیست آخر بیش از این تاب و توانی را
بیادم آمد امشب بی ستون و تیشهٔ فرهاد
که آموزد بما رنج و بتو شیرین زبانی را
تو بشکستی دل ما و نکردی رحم برحالم
بدان باقی نمیماند بهار کامرانی را
همه دار و ندارم نوحه خوانی بود و دلتنگی
فدا کردم براهت یادگار زندگانی را
شکست آخر دل افشار و بگسست رشته الفت
خوشم با اینهمه دارم ، چنین طبع روانی را

هنر نو . . . شعر نو . نوشته نو .

از : فریدون مشیری

عکس او

دیر گاهی شد ندیدم آن نگار لاله رو را
آن لبان چون شکر ،وان تارموی مشکبو را
آرزو دارم که یکبار دگر رویش ببینم
ترسم آخر من برم با خود بگور این آرزو را
آنکه منع عشق میکردم، چه گوید، گر ببیند
گفتگو های من افسرده را و عکس او را ؟
روزوشب باشد مرا باعکس جانان گفتگوئی
جان فدای او دریغ ازما نکرد این گفتگو را ؛
هرچه آن نا مهربان با من سر یاری ندارد
عکس او، برعکس او عاری، بود این خلق وخورا
عکس او عمری است باصد لطف میخندد برویم
میکنم هرروز غرق بوسه آن روی نکورا ؟
نیست در من تاب ناز ودوری و نا مهربانی
کم بجان هم بیفکن نازنین ،سنك و سبورا
دربدر ، گر درپیت افتاده ام برمن نگیری
میگذارم پشت سر ، درگرد گیتی کوبه کو را
خوش بدام زلفش افتادی ، ندانستی که باشد
نکته‌ها باریکتر از مو ، فریدون تار مورا



دختر گدا

از: استاد ملك الشعراء بهار

دختری خرد ، بدیدم بگدائی مشغول   کرده در جامه صدپاره نهان پیکر خویش
بود مکشوف، بتاراجکه دزد نگاه   گرچه در ژنده نهان ساخته بد گوهر خویش
حبه ای سیم بدو دادم و بگذشتم و سوخت   برق چشم تر او، خرمنم از آذر خویش
شامگاهان بیکی بیشه شدم بر لب رود   ناگهان دیدمش آنجا بسر معبر خویش
با لبی خنده زنان میشد و میخواند سرود   بخلاف لب خشکیده و چشم تر خویش
گفتم ایشوخ نبودی تو که یکساعت پیش   سوختی خرمن اهل نظر از منظر خویش
ای ترشرو، چه شد آنگریه تلخت که کنون   خنده را کان نبک ساختهٔ شکر خویش
گفت دارم پدری عاجز و مامی بیمار   کر نیارند ساخواستن از بستر خویش

هست این خنده ام از بهر دل خود لیکن
گریه ام بود برای پدر و مادر خویش !

از یداله کامرانی

من پرتقال میخواهم

دختری پنج یا که شش ساله دیدم آمد دکان میوه فروش
فقر افکنده بر رخش هالـه گونی پاره جای بالا پوش
دوسه‌شاهی میان مشتش بود

با صدائی گرفته و محزون با نگاهی پر از امید و هوس
چشم بر میوه های گوناگون میوه هائی رسیده و نورس
گفت «من پرتقال میخواهم»

گفت و دستش بپرتقالی رفت بانك برزد بخشم میوه‌فروش
آمد و دست کوچکش بگرفت چند سیلی نواختش بر گوش
اشك ازچشم دخترك‌میریخت

اشك از چشم دخترك میریخت نگران بر قفای خویش ز بیم
از درون دکان وی بگریخت آن سیه روزگـار طفل یتیم
ای ستمگر خراب خانهٔ تو

☆ ☆☆

ماهروئی بدست شمعی داشت کشتمش شعله با سر انگشتم
بدش آمد که این چه کاری بود گفتم اسراف دیدمش کشتم

استاد شهر آشوب

اطلاعات، باختر، کیهان

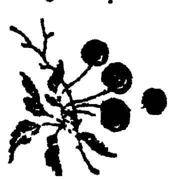
سر شب طفل روزنامه فروش — لرز لرزان ز شدت سرما
دسته‌ای روزنامه درکف داشت — داد میزد کار شاه رضا
اطلاعات ، باختر ، کیهان

لب لرزان وی ز صورت وی — هیچ با هم دگر نمیشد جفت
اشکش ازهردو دیده میبارید — وندر ان حال باز هم میگفت
اطلاعات ، باختر ، کیهان

گیوهٔ پاره پاره اش در پا — راست همچون دل زلیخا بود
با همه لرز جانگداز هوا — بینوا باز هم به غوغا بود
اطلاعات ، باختر ، کیهان

نیمه شب پاسبان گشت محل — کودکی مرده در خیابان دید
با سر پنجه زد به سینه طفل — وز لب مرده این ترانه شنید
اطلاعات ، باختر ، کیهان

یافت اندر میان پنجهٔ او — بسه ای با سرشك آشفته
اندکی دورگشت وزیر چراغ — دید بالای بسته بنوشته
اطلاعات ، باختر ، کیهان



از آقای فضل‌الله تابش



گل سوری...

دیدی که یار رفت و بما اعتنا نکرد
با ما دم از وفا زد و غیر از جفا نکرد

آسان گذشت و صحبت دیرین زیاد برد
پیمان شکست و باز بدین اکتفا نکرد

بر عشق و عاشقی خط بطلان کشید و رفت
چشم رضا و مرحمتی سوی ما نکرد

آنکس که سوخت جان مرا در فراق خویش
خود پرسشی ز حال من بینوا نکرد

آن ترک دل‌سیه که جهانی خراب از اوست
درد مرا به گوشهٔ چشمی دوا نکرد

شوخی که عالمی به تمنای وصل اوست
وام مرا به بوسهٔ گرمی ادا نکرد

مست از شراب نخوت و غفلت گذشت و رفت
رحمی بحال زار من مبتلا نکرد

ایجان فدای مقدم آن یار آشنا
کز سر گذشت و ترک در آشنا نکرد

نقد وفا بیار که ما آزموده ایم
این جنس پنجروزه خوبان وفا نکرد

مفتون خودمشو که بسی حسن دلفروز
دیدیم ما که چون گل‌سوری بقا نکرد

ایدل غمین مباش که ترك خطای من
رسم ووفا نداشت که ترك خطا نکرد

« تا ش » راه مهر ووفا کوش و خود مباش
در بند آنکه دوست وفا کرد یا نکرد

از غزلهای جدید استاد نظام‌وفا

سبکباری

گفته بودم که بهاری‌تو و گلزاری تو
مهربانی و وفاکیشی و دلداری تو

نو بهاراست‌وهمه دربی‌عیشند ونشاط
چکنم ای دل بیچاره گرفتاری تو

خوش‌بخوش‌آمدم‌ازدست ودرهر رك‌وپی
وه‌چه‌سرسختی‌وخونریزی‌وخونخواری‌تو

دل مارا زچه رانی زشفاخانه‌خویش
اینکه گویند طبیب دل بیماری تو

کاش بامرك‌هم آغوش‌دل‌من‌شده بود
تا نمی دید که همبستر اغیاری تو

دور ، سر منزل امید و ره عشق خراب
آنقدر هست « نظاما » که‌سبکباری تو

اثر طبع آقای جعفر نوا شاعر محبوب اصفهان

« اصفهان »

چرا ای اصفهان قلب ز کار افتاده را مانی
خموشی، ساکتی، سردی، تن جان نداده را مانی
هزاران نقش خوش داری و لوح ساده را مانی
نداری ساز و برگی، مردم آزاده را مانی
چو من بیزاری از هستی، بمرگ آماده را مانی
سواد اعظم ایران، که کرد اینگونه ویرانت؟!

✿✿✿

چرا ای شهر، با اینجمعیت چون من پریشانی؟
همه ویرانه‌ها آباد گردید و تو ویرانی
بهشتی از صفا و خرمی، وزفقر زندانی
دیار بینوایان، ناتوانان، مستمندانی
ز خاطرها فراموشی و از انظار پنهانی
نباشد هیچکس در فکر تو، حتی مقیمانت

✿✿✿

زمانی پایتخت کیقباد راد میگردی
زمانی زادگاه کاوه حداد میگردی
زمانی جایگاه ملتی آزاد میگردی
زمانی مهد دژخیمان استبداد میگردی
گهی ویرانه میگردی، گهی آباد میگردی
گهی تیمور و گه چنگیز میگیرد گریبانت

✿✿✿

تو در خاطر حکایتها زتاریخ کهن‌داری
مصائب دیده‌ای، برچهره‌آثار محن‌داری

دل‌پردردی ازدون فطرتان‌مانند من‌داری
زبان‌گفتگو با هوشمندان بی‌سخن‌داری

اگرچه‌قفل‌غم‌عمریست‌چون‌من بردهن‌داری
زافغانست‌روزوشب بگردون آه و افغانت

✿✿✿

بیاد آور که‌روزی پایتخت خسروان‌بودی
زهرجانب زیارتگاه شاهان جهان بودی

همه‌آباد بودی ، امن بودی، درامان‌بودی
هم‌از ثروت‌هم‌از نعمت، بگیتی‌سر گران‌بودی

صفابخش‌و نشاط‌انگیز چون‌باغ‌جنان بودی
همه بودند گوشا بهرآبادی و عمرانت

✿✿✿

تو ای شهرسپاهی‌روزگاری محترم‌بودی
نخستین پایگاه لشگر ملك عجم بودی

تو تنها در تمام جنگهاصاحب علم بودی
بگاه حمله‌ها مستحکم و ثابت قدم بودی

تو در پیش مهمات جهان چندان‌اهم بودی
که میخواندند از انبوهی لشگرسپاهانت

✿✿✿

تو مهد راد مردان غیور کشور آرائی
توشهردانش وفضلی، توکانون هنرهائی

تو زینت بخش تاریخ قدیم ملك دارائی

تو سر نصف جهان، ای اصفهان مشهور دنیائی
تومعروفی، تومحبوبی، تومقبولی! توزیبائی
زقدرخود چه میکاهی که افزونست عنوانت

☆☆☆

بود باقی هنوز ای اصفهان آثار جاه تو
شکوه ومنزلت میبارد ازمیدان شاه تو
هنوز از چلستون پیداست، مجد بارگاه تو
هنوز آید بگوش آوازه فتح سپاه تو
رسد اردوی شاه عباس پنداری زراه تو
بچشم هرکه با تعظیم میآید بمیدانت

☆☆☆

هنوزازحادثات دهرمحفوظ است خرگاهت
هنوز ای شهر سر برچرخ ساید مسجد شاهت
هنوز از گنبد شیخ است پیدا پایه جاهت
بود ازصنع معماران، جهانی چشم برراهت
دل ازکف میبرد کار هنرمندان آگاهت
مبادا دامن از ویرانگی دستم بداماات

☆☆☆

هنوز اهل خرد فرخنده میخوانند فالت را
هنوز از دور میآیند و میپرسند حالت را
هنوز اهل جهان دارند امید وصالت را
که تا بینند ظرف زنده رود بیمثالت را
ستایش میکند گیتی (جمالت) را، (کمالت) را
هنوز آید بگوش آوازمردان سخندانت

✡✡✡

دل افسرده مباش ای اصفهان زین نامرادیها

که روزی میشود تجدید دور عیش وشادیها

رواجیها بود ناچار ، دنبال کسادیها

بایمان میشود تبدیل این بی اعتماد ها

رسد روزی که بر گوش جهان بانك منادیها

رساند با دو صد تجلیل عنوان درخشانت

✡✡✡

همیشه سربلند ای اصفهان بادا ،لوای تو

همیشه روحبخش و جانفزا باداهوای تو

توهم عضوی زایران عزیزی،جان فدای تو

تو باقی باش چون باشد بقای من بقای تو

مزن از بینوائی دم که میگوید نوای تو

بود دست توانای هنرمندان نگهبانت





از . احمد شاملو

گلدان شکسته !

گلدان بلور شمعدانی　　　از ضربت کوچکی ترك خورد
بی آنکه صدائی آید از او　　　یك زخم عمیق جای لك خورد
آهسته و نرم لکه زخم　　　هر روز خزید و پیشتر رفت
آهسته بگرد ظرف چرخید　　　ور گوشه کنار طرف در رفت
عصاره گل چکید کم کم　　　تا اینکه دگر شدست بی‌جان
نومید ز زندگیش کس نیست　　　آهسته شکسته است گلدان
با قلب شکسته از سر رحم　　　آنان که بدو علاقمندند
گویند بخاطرش نهانی　　　اما به رخش زنند لب خند
بر دورهٔ ظرف لکه زخم　　　آرام و یواش ره کشیده است
وز داخل و خشك گشته بوته　　　آب خنکش ته رسیده است
امروز دگر به چهره او　　　تاریکی مرك نقش بسته است
بارش بکنید تا بخواند
دستش نزنید اوشکسته‌است



شعرا

و نویسندگان بزرگ جهان

از : لامارتین

دریاچه (۱)

امواج ایام ، در ظلمت ابدی خویش پیوسته ما راسواحل جدیدی میرانند و حتی یکروز هم نمی‌توانیم دراین اقیانوس بی کنار باختیار خود توقف کنیم !

ای دریاچه ! هنوز گردش سال بآخر نرسیده است ، ولی مرا ببین که چگونه درنزدیك این امواج غریو ، امواجی که محبوبه من دیگر آنها را نخواهد دید روی همان سنگی که‌او می‌نشست تنها نشسته‌ام !

آنوقت هم تو در زیر سنگهای عظیم نعره میزدی وآبهای خود را بر پهلوی آنها نواخته در هم می‌شکستی . بادهم امواج کف آلود ترا بر پاهای نازنین او نثار میکرد !

یکشب من واو تنها در ساحل توقدم میزدیم در سکوت شب جز زمزمه پاروهائی که بر امواج خوش آهنك آسنا میسدند صدائی بگوش نمیرسید . آیا آنسب در خاطرت هست ؟

ناگهان‌از جانب ساحل آهنك دلنوازی‌سکوت‌شب را درهم‌شکست و امواج ترا بسوی خود خیره ساخت ، و آن آوازی که در نزد من عزیز

« ۱ - » مقصود دریاچه « بورژه »است که در «ساووا» واقع شده

این اشعاررالامارتین درماه سپتامبر ۱۸۱۷ درشهر «اکس» ساخته است . لامارتین در آنجا انتظار محبوبه خود «الویر» رامیکشید ، ولی او نپیوست و سه ماه پس از ساخته شدن‌این اشعار دار فانی راوداع گفت ولامارتین دیگر او را ندید .

است این کلمات را ادا کرد :

ای زمانه آهسته تر پرواز کن ، ای ساعات مساعد اندکی آرام‌تر بگذرید!
مهلت بدهید که لذت شیرین ترین ایام عمر خود را بچشیم !

در این عالم چه بسا بیچارگانی که از شما استغاثه میکنند برای آنان بسرعت بگذرید و روزهای دردناکشان رازود تر پایان رسانید ولی خوشبختان را فراموش کنید .

آیا واقعاً خاطره این ایام با سعادت هم باقی نخواهد ماند ؟

آیا راستی روز گار سعادت بکلی معدوم میشود و بفراق ابدی آن مبتلا میشویم ؟ آیا زمانه ای که این ایام زیبا را به عطا کرده و از ما ربوده است دو باره ما را وصال آنهامسرور نخواهد ساخت؟!

ای گذشته ، ای نیستی ، ای ابدیت ای گردابهای عمیق و بی پایان با این ایامی که فرو میبرید چه میکنید ؟ آخر جواب بدهید!

آیا خرمیها و شادیهای بی مانندی را که از ما میربائید از نو بما خواهید داد ؟

ای دریاچه ! ای صخره های خاموش ! ای غار ها و ای جنگلها ظلمت زده ! ای موجوداتی که روزگار با شما مهربان تر است و میتواند جوانی شما تجدید کند !

ای زادگان طبیعت !آخر از آنشب خاطره ای بمن بسپارید!

ای دریاچه زیبا ! بگذار این خاطرهٔ قشنگ در آرامش و سکون تو، درطوفانهای خشمگین تو،در منظره سواحل نشاط آمیز تو، دراین کاجهای سیاه و در این صخره های درهم که بر روی امواجت آویخته اند باقی بماند !

بگذار که وزش نسیم فرح انگیز ، زمزمه هائی که ازسواحل زیبای

توکوش را نوازش میدهند ، این ستاره درخشانی که با نوار نقره فام خویش امواج ترا سفید کرده است،از آن خاطره‌زیبا اثری داشته باشند!

افسوس که امید واری من بیهوده است زمانه از من میگریزد و دور می شود ! بشب میگویم آهسته‌بگذر سپیده‌صبح درسحر کردن اوست!

پس بهتر آنست که در این ساعات بی دوام‌یکدیگررا دوست‌بداریم و خوشحال باشیم ، زیرا دریای زمانه راکناری‌نیست و انسان نمی تواند بساحل نجاتی برسد »

ای روزگار حسود ! چه خواهد شد اگر این دقایق مستی و سرور هم‌که باعشق وسعادت آمیخته‌است ، مانندایام‌بدبختی و محن ما را دیرتر وداع گویند ؟

بگذار تا ناله بادها ، آه‌نی‌ها ، هوای معطر تو و تمام آنچیزهائی که انسان میتواند ببیند و بشنود ، بگوید : « آندو یکدیگر را دوست می داشتند ! »

از :ژان‌دوگره شاعرقرن‌نوزده‌فرانسه ترجمهٔ سیاکزارفروزان

برمیداشتی

گل سرخی را که بر بالای سرت در آستان در نمودار گشت ، ای کاش برمیداشتی‌میبوئیدی ومیبوسیدی، آنگاه‌زیب سینه نازنینت‌میکردی تادر میان گیسوان مشکین زیبایت میگذاردی : میدانی چرا؟ برای‌اینکه آن گل با اشکهای چشم محبوبی‌شسته شده بود .دلبرم!لابدمیدانی که بر روی گلی اگر قطرهٔ پیدا شود شبنم است . اما برروی آن گل بجای شبنم سحری اشك من بود .

ای کاش برمیداشتی. میبوئیدی ومیبوسیدی آنگاه لابلای گیسوانت قرار میدادی .

قلب من . عشق من بود که بصورت‌آن گل‌درآمده وباآن‌وضع سوی تو پرتاب شد ای‌کاش برمیداشتی ، میبوئیدی ومیبوسیدی‌آنگاه باانگشتانت پرپرش میکردی‌آنگاه دوباره باز پس میدادی .

ترجمه

طهمورث فروزین

اثر : شاتوبریان

نویسنده شهیر فرانسوی

پیمان

معشوقه عزیزم . این نامه رادرشبی مینویسم که ازمیان جملات شیرین تو به قسمتی از رازدلت پی بردم اگــر وقت داشتم در همان شب ترا از حقایقی که دانستن آن برای تو معنی خوشبختی و سعادت آینده رامیدهد آگاه میساختم .ای معشوقه زیبایم . بخدا وبجان توسوگندکه دراین نامه دروغ وجود ندارد .همه راست ودرست‌است‌آخر درمقابل دلداری چون تو نمیتوان لاف زد . تو دانائی . تو با هوشی . تو حساسی . مگر میتوان در مقابل چنین موجودی دروغ گفت ؟ حاشا ! مرادرخاطرت مجسم کن . آنچه درباره ام میدانی بیاد بیاور ، شنیده ها ودیده ها را نیز فراموش نکن . همه را یکجا جمع کن . صفات و نقایصم را با هم مقایسه کن زندگی گذشته و حالم را با دیده دل بنگر «آینده» را هم با آنها قیاس کن . بالاخره اگر دانستی کـه ممکن است من روزی خوشبخت شوم ، آنوقت درباره خودت فکر کن . اگر بآینده من امیدوار شدی خودت را هم از یاد بر . من حاضرم بخاطر وجود تو همه چیزم‌را فداکنم . دلدار نازنینم. ازروزیکه بدام‌عشق توافتادم ازتمام‌زنهای‌جهان متنفر شدم . ازهمه‌بیزارم. آنها میخواهندکاخ‌آمال و آرزوی‌های مرا واژگون کنند.آنها میخواهند از وجود من طرفی بر بندند . تا جوانم بامن باشند و چون پیر شدم رهایم

کنند . آنها که مانند تو حاضر نیستند تاپایان عمر با من باشند . تنها تو حاضری تاجان داری بامن باشی . بخدامن میزان احساسات‌توپی برده‌ام. میدانم چه آتشی در کانون وجودت شعله وراست . من‌ثبات وپایداری تورا میدانم اگر نمیدا ستم چشم و گوش بسته بتو دل نمیدادم .محبوب عزیزم. تا تو زنده‌ای بخاطر توزنده میمانم . وجود من بسته بوجود تـو است . سالهای سال در انتظار یافتن یاری چون تو بودم . بیا باهم پیمان‌ببندیم بیا با هم پیمان به بندیم که تا جان در بدن داریم یکدیگر را فراموش نکنیم . یقین بدان که من شایستگی آن‌را دارم که بتوانم آرزوهای‌شیرین ترا برآورم •

بیا . بیا و بامن پیمان ببند . من چون دیگران نیستم . اگـر تو از آن من نشوی تا عمر دارم « تنها » زندگی خواهم کرد . این‌حقیقتی است که حتما تاکنون برتو واضح شده است . یا در کنار تو یا در کنار هیچکس . اگر با من پیمان به بندی مرا بزندگی امیدوار میسازی . تیر مقصود را رود بهدف میزنم . آری من کشته پیمان توام . با من پیمان بستن هم‌عهد شدن با خوشبختی‌است . با تومتحد شدن، یکی‌شدن با سعادت است . یقین بدان نه تو بی من و نه من بی تو واقعا خوشبخت خـواهیم شد . تصمیم بگیر . مرا هم آگاه کن . ولی اگر تصمیمت منفی میباشد دل شاعری جوان را شکسته‌ای خوشبختی هردوی ما را در نظر بگیر. تنها بخود میندیش . از من هم یادکن ولی این را هم بدان که دل من دلی است امیدوار . همیشه در انتظار یافتن سعادت موهوم بوده . اگـر یک بار این بوستان سرسبز با خزان عمر رو برو شود . اگر یکباره این آتش فروزان بخاکستر یأس تبدیل گردد زندگی آینده من چه‌خواهدشد؟ دیگر باکدام امید شب را بروز و روز را بشب برسانم دلی که امیدوار نیست همچنان پلی است که پایه ندارد . حرامی است که نورش تمام شده

گلی است که رایحه خود را از دست داده . اگر میخواهی تمام آرزوها و امیدهای زندگیت یك بیك بصورت عمل درآید آرزو و امید دیگران را درهم مشکن . آنچه را که از تو خواسته ام سن ارزانی دار صدای روح مانند آهنگی است که شنونده را از خود بیخود میکند .عاشق را قوت قلب میدهد نور ایمان را در دل روشن میکند . غم و رنج را از یاد میبرد . خوشبختی و سعادت را بصورت قابل تقدیسی نمایان میکند . شاید تا روزیکه صدایت را نشنیده بودم اینسان شیفته و واله نبودم این صدای موزون آتشی بود که خرمن هستی مرا درهم سوخت . تیری بود که مستقیماً بقلبم فرود آمد . وقتی که احساس میکنم ممکن است عمری را در کنار صاحب این صدا بپایان رسانم . وقتی که فکر میکنم این صدا شاید روزگاری مرا در مقابل غم و رنج زمان نیرو بخشد و دلداری دهد از خوشحالی در پوست نمیگنجم . آخر تو بلبلی هستی که باغبان را از خود بیخود میکنی . شاید فرشته‌ای که در لباس دوشیزه ای پری پیکر تجلی میکنی ولی ...

اثر هانری هاینه
ترجمه آقای شجاع‌الدین شفا

رؤیاهای شب

چرا خون من بدین شدت در رگهای تنم میجوشد؟ چرا آتشی چنین سوزان در دلم زبانه میکشد؟

خون در تنم میجوشد، زیرا خواب بدی دیده‌ام.

یکبار دیگر این فرزند ترشروی شب آمد ومرا لرزان و نالان همراه خود برد. بخانه‌ای برد که سراپا غرق نور بود ودر آن بزمی با آهنگ چنگ ونی آراسته بودند. درتالاری‌را که درهمه جای آن مشعلها وشمعدانها نور پاشی میکردند گشود وداخل شد.

مجلس عروسی بود، میهمانها شاد وخندان نشسته بودند و بانگاه خود سراغ تازه داماد وعروسش‌را میگرفتند. اوه، خدایا! تازه‌عروس دلدار من بود!

آری! تازه عروس دلدار من بود. اما شوهر او مردی بیگانه‌بود که من اورا نمیشناختم. پشت‌صندلی عروس ایستادم وخاموش ماندم.

بانك موسیقی برخاست، اما من همچنان بیحرکت بودم و غوغای جشن مرا هرلحظه افسرده‌تر میکرد. تازه‌عروس چهره‌ای خندان‌داشت‌و تازه داماد دست اورا بگرمی میفشرد.

داماد جام خودرا پر از شراب کرد و لب بدان برد، آنگاه عاشقانه جام را بهمسر خویش‌داد. وی نیز آن‌را بالبخندی‌تشکرآمیز گرفت‌ولب برد. اوه، خدایا! این خون من بود که دلدارم برسر میکشید!

عروس سیب سرخی برداشت و بشوهرخویش‌داد، وتازه داماد آن

را با کاردی که در دست داشت بدو نیم کرد : خدایا ! این سیب دل من بود که بدست او پاره پاره میشد !

دو همسر عاشقانه بهم می‌نگریستند. ناگهان تازه داماد دست بر کمر زن خویش افکند ولب بر گونهٔ گلگون او نهاد : اوه ، خدایا ! درست دراین لحظه بود که بوسه سرد مرگ‌را برلبان‌خویش احساس کردم !

چنان زبان دردهانم سنگینی میکرد که نتوانستم‌حتی کلمه‌ای بگویم ناگهان صدای‌موزیك برخاست ورقص‌آغاز شد . نخستین کسانیکه برقص برخاستند ، زن‌وشوهر جوان بودند .

مثل مرده ، خاموش و بیحرکت سر جای ایستاده بودم . اما زنان و مردان همه بگرمی میرقصیدند وپیرامون من‌چرخ میخوردند ،ناگهان‌شوهر خم شدوآهسته‌چیزی درگوش تازه عروس گفت که چهرهٔ اورا گلگون کرد اما این گلگونی‌ازخشم نبود !

✲✲✲

شبانگاه ، هنگامیکه همه‌درخواب رفته بودند دلدار من درعالم‌رؤیا بدیدار من آمد . دراطاقم‌را گشود و کنار بسترم نشست .

مشتاقانه بدو نگریستم . او نیز مهربانی من‌لبخند زد وخنده‌اش آنقدر سرمستم کرد که طاقت خاموشی نیاوردم . بدو گفتم : «زیبای‌من . هرچه را دارم ارمغان تو میکنم . هرچه که برایم عزیز است بتو میبخشم بجای اینهمه ، تنها یك‌چیز از تومیخواهم . میخواهم اجازه‌دهی که امشب، تاآن هنگام که خروس‌سحری بانك برمیدارد ترا در آغوش‌داشته‌باشم.»

نگاهی عجیب ، پر از مهر و پر از غم بمن افکند . آهسته گفت : « قبول دارم ، بشرط آنکه توهم در عوض سهم خودت را از بهشت بمن بدهی » .

گفتم : «دلدارمن ، فرشتهٔ من ، اگر بخواهی‌جوانی خودم،خوشبختی

خودم ، همه چیز خودم را ارمغان تو میکنم. اما سهم خودم‌رااز بهشت بتو نمیدهم . نه ! سهم بهشت خودم را بتو نمیدهم » .

دلدارمن، زیباتراز همیشه ، جذابتر ازهمیشه،لبخند زنان‌بمن نگریست دوباره گفت : « سهم خودت را از بهشت بمن بده ! » .

این بار سخن او از دریچهٔ گوش من گذشت وچون حوئی آتشین تا اعماق‌روحم‌را فرا گرفت.آنقدر درسروپایم رخنه کرد که جائی برای نفس کشیدن باقی نگذاشت .

دربرابر نظرم ، فرشتگان کوچك میان ابری‌از نوروطلا پرواز آمدند اما ناگهان خیل شیطانهای سیاه وحشیانه برسرآنان تاختند . لحظه‌ای‌چند فرشتگان معصوم باشیطانهابجدال پرداختند ،لیکن سرانجام راه فرارپیش گرفتند واندکی بعد شیطانهای سیاه نیزدرمیان ابری‌پنهان شدند .

امامن ، نزدیك بود از فرط شادمانی جان سپارم ، زیرا در همه این مدت دلدارم‌را درآغوش داشتم واندام سیمین اوراکه چون شکاری تسلیم من بود در بازوان خود میفشردم .

با اینهمه دلدارمن بتلخی میگریست . من راز گریه اورادریافتم ، در خاموشی شب لب برلب گلگونش‌نهادم و گفتم .«محبوبهٔ من ،این سیل اشك بس است . ترا بخدا دیگر گریه مکن وتسلیم عشق سوزان من باش . هرچه ازمن‌بخواهی قبول میکنم ».

گفتم : « هرچه‌ازمن بخواهی قبول میکنم » اما هنوز این جمله را بپایان نرسانده بودم که ناگهان خون در تنم منجمد شد وزمین درزیرپایم لرزید و حفره‌ای عمیق در برابرم دهان باز کرد ، و دوباره از این حفره شیطانهای سیاه بیرون آمدند .

دلدار من لرزان و هراسان بدیشان نگریست و ناگهان از میان بازوان من ناپدید شد ومرا باجمع شیطانها تنها گذاشت .

شیطانهای سیاه چون گرد بادی تیره پیرامون من بجست و خیز در آمدند و برقص برخاستند آنقدر پایکوبی کردند تا مرا درمیان گرفتند و قهقهه زنان باخود بدرون حفرهٔ تاریك بردند .

ودرین میان پیوسته فریاد موحش آنان در گوشم طنین انداز بود که میگفتند : « از سهم بهشتت گذشتی دیگر برای همیشه مال ما هستی » .

از ادبیات چینی — ترجمه ن - کرمانی

غروب آفتاب

آفتاب پائیز از نخستین لحظه طلوع برچمن زرد فام تابیده است .
اینك میل برد ورخ در پشت کوهسار نهفته میدارد .
در آسمان اندك روشنائی نمودار است . بیشك درآن سوی کوه روز آغاز میشود .
درختان را رنگار خزان فروپوشانیده است .
باد سرد شبانگاهی آخرین برگهای پژمرده راازدرختان جدامیسازد.
ماده لك لكی که جفت خویش را ازدست داده افسرده وا ندوهگین بآشیان خلوت خود باز میگردد و گوش انتظار باز آمد اورا دارد که هرگز باز نخواهد آمد .
هم در این هنگام زاغان برفراز درختان جنگ هیاهوئی برپا کرده اند.

شاهکار : رابیند رانات تاگور

فیلسوف عالی مقام و شاعر نامی هند

این دنیای فنا

آه .... در آن دورها . ... خیلی دور ..... آنجائیکه افق سرخ رنك همچون زورقی دردریای بیکران ابر مشاهده میشود ...

آنجائیکه اشعهٔ طلائی رنك آفتاب ریگهای کرانه ساحل را مانند طلای ناب درخشنده میکند نزدیکی ساحل آنجا بزرگترین پدر مقدس نشسته کتاب آسمانی میخواند ...

☆☆☆

دریا طوفانی و امواج خروشان بشدت برتخته سنگهائیکه سالها در نزدیکی ساحل غنوده بودند میزد و آوای ناهنجار و خوفناکی را بگوش میرسانید.

آن تپه‌ها و کوهها براثر زلزله باخاك یکسان شده بودند .

آنجا . . . . خیلی دور .... نزدیکی ساحل بزرگترین پدر مقدس باقر و تمکین تمام کتاب آسمانی میخواند .

☆☆☆

« یکی از مریدانش آمد و بعد از تعظیم غرائی عرض نمود . ای استاد محترم تحفه‌ایکه بشما لایق نیست آورده‌ام » .

بعد از ادای این سخنان دست بجیب برده یك جفت دستبند پرقیمت مقابل پدر مقدس گذاشت ... استاد یکی از دستبند ها را برداشته در میان دستان خود بدقت نگریست الماس دستبند با نور خیره کننده‌ای میدرخشید ، گهان استاد بدون علت دستبند را به‌امواج خروشان انداخت .

مرد مزبور افسوسی گفته خود را بآب انداخت . . . استاد عالیقدر

چشمان خودرا باخونسردی بکتاب آسمانی دوخته مشغول مطالعه شده.

نیم ساعت بعد مرد مذکور در حالیکه سراپا خیس شده بود آمد و با تغیر گفت - ای استاد چرا دستنند زیبارا بدریا انداختی؟.

پدر مقدس بند دیگر دستبند را گرفته بدریا انداخت وسپس باصدای رسائی گفت:

☆☆☆

بگذار بروند ای برادر آنها تورا از دنیا ومافیها بازداشته چشمانت را برای جمع آوری ثروت حریص تر میکنند .... عزیزم این دنیای فانی ارزش آنرا ندارد که برای جمع آوری مال ومنال عمردوروزهٔ خودرا تباه نمائی.

ای برادر رفتن بجائیکه همه میروند برای تولازم است درهر نفسی که بخارج میفرستی میرود ازعمرتو ... اومثل همان الماس درخشان که دردستبند جلب توجه میکرد بال وپرمیگشاید وچون ازدست بشرخلاص شده بدون ترس وواهمه در آبهای بیکران فرو میرود.

- ای برادر ... دربها گشوده وراهها باز است فقط این توئی که باید بروی جائی که همه میروند ... خود را برای جمع آوری ثروت حریص تر مکن زیرا چنانکه گفتم عمر دو روزه است و این دنیای فنا هیچگونه ارزشی ندارد.

- میگوئی هنوز جوانم و در بدن خود انرژی کافی دارم زیرا قلبم میزند و ماشین و آلات بدنم با نظم و ترتیب کار میکنند . . . ولی بتو میگویم که آن انرژی برای سپری شدن عمر چندروزه تو است ...تومسافری بیش نیستی که باید از این دنیای فنا وداع گفته باکاروان مرگ همسفر شوی...

پس بمن بگو جمع آوری ثروت برای چیست!

از پوشکین

نوید آینده

دیری در خیال خویش با عشق و امید ونام بلند بیارستیم •
دلخوشیهای جوانی چون مه صبحگاهی و همانند وهم وروء همانگونه
که آمده بود ناپدید شد •
اما هنوز با آرزوهای گردنکش وسوزان ، در چنگال وفادار عذاب
با نتظار آنیم که وطن مارا بخدمت خویش فراخواند •
در امید ودرشکنجه رو بسوی آزادی آورده‌ایم و گوش بفرمان او ئیم.
چون عاشقان جوان که بااشتیاق ودرد ، در میعادگاه بانتظار دلدار
خویش میایستند ، دوست من تا آن زمان که آزادی برما پرتو افشاند•
تا آن زمان که افتخار مارا بسوی خویش خواند وآوایش‌را بشنویم.
بیا بکشور خویش و بر آن ، ش ت، نقاشیهای شکوه روح‌راحه طت
کنیم ؛ ای دوست : باور کن که اختر کامکاری خواهد دمید وطبیعه ، ، کی
را بما نشان خواهد داد ، روسیه از خواب گران خویش بر خواهد
خاست .
و نام ما ، بر همان گوری که استبداد در آن بخاك میرود نقش
خواهد شد .

از : آثار ویکتورهوگو

شکوفه روح

منکه از جام سرشار عشقت جرعه‌های کامرانی نوشیده‌ام و دقایق بیشماری پیشانی رنگ پریده‌ام را بردست تو نهاده و از عطر شکوفه پنهانی روح بیخود شده‌ام !

منکه از شنیدن سخنان شور انگیزت بکمون نهان و اسرار مخفی دلت آشنا گشته‌ام .

چشم بچشمت دوخته لب برلبت نهاده گریستن و خندیدنت رامشاهده کرده‌ام ، من که دیر زمانی در پرتو رخسار ماه منیرت خوشدل وشادمان بوده‌ام و بهر گلبرگی که ازشاخسار عمر تو برجویبار تندگذر زندگی فرو میافتد با یکجهان غم واندوه مشاهده کرده‌ام •

بگذرید و سپری گردید مرا از گذشتن شما وحشتی نیست آنکه خلوتخانه دلش از پرتو انوار عشق روشن گشت بیچاره حیوانست و پیر نخواهد شد !

صعود کنید ! ودور شوید ! بالهای سبك جام شما وصال مرا سرنگون نخواهند کرد روح بیش ازآن مروران وسوران است که بشما چون خاکستر بدان نشسته و از نهیب آن بکاهد •

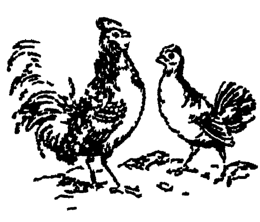
دلم بیش از آن شاداست که شما بتوانید او را با پرده فراموشی مستور کنید توده‌ای از ظلمت و پرده‌ای از یأس برآن افکنید از نومیدی سر بسینه فروهشته و بکوچه و ساختمانهائی که در تاریکی فرو رفته ود خیره شدم نمیدانی عشق این دلدار بیوفا چه اخگری مروران در قلب من

افروخته بود غیر از او کسی را در عالم دوست نداشته ساعت مرك را بر دقایق دوری او ترجیح میدادم •

چقدر کوشش نمودم که در این شب مخوف خود را آرام نموده و بیمهری آن یار بیوفارا فراموش کنم•

صد بار خائن و بیمهرش خواندم و تمام زحمات عشق او را بخاطر میآوردیم ولی چون حسن خداداد وجهان ملکوتی او را در نظرمیآوردم همه چیز را فراموش میکردم •

بالاخره سپیده دمید و انتظار نومیدی بپایان رسید ، بعداز یکدنیا یأس ونومیدی ناگاه ازچم کوچه صدای پای ظریفی استماع شد دلدار بی مهر رسید ومن برو بانك زدم که ، ای محبوب پیمان شکن ازجان من چه میخواهی؟ برای چه اینجا آمدی ؟ شبرا در کجا بسر بردی و در آغوش که آرام گرفته بودی ؟ و در شب تاریك من دلسوخته بر لب پنجره در آتش انتظارت میسوختم، تو بوسه‌های شیرین و مکیت را بر که نثارمیکردی؟ ای بیوفای مهرگسل !؟ باچه شهامتی میخواهی جسم ضعیف مرا در بازوان ظریف خود بفشاری برو دور شو ! و بمقریکه از آن برخاسته‌ای بازگرد و بگذار هروقت او را بخاطر میآورم تصور کنم که تورا درخواب دیده‌ام•



از آثار شللی شاعر انگلیسی

آخرین آرزوی من

میخواهم که بهنگام مرگ ، این پرده حجب راکنار زنم و ترا بخوانم.
آری در آن روز ، در آن دقیقه که بدن ناتوانم دیگر تاب تحمل قهر و بی‌مهری ترا نیاورد ، وقتی ببینم که قلب درمانده‌ام بیش از این قادر نیست ازعشق تو بطپش درآید ، آنگاه راز دل‌را فاش خواهم کرد و بآخرین دوستی که تاآن دقیقه بمن‌وفادار مانده پناه خواهم برد ، بدامنش خواهم آویخت ودرخواست خواهم کرد تاترا ببالینم بیاورد .
درآن‌هنگام که ناقوس بزرك باطنین‌شمرده زنك،سپیده‌صبح راخبر میدهد و پرهیزکاران را بسوی خود میخواند ، همان لحظه که شمع نحیف آخرین قطرات اشکهای گرمش‌را برجسد بیجان پروانه‌عاشق فرومیچکاند و از دورصدای زنك کاروانهای سحرخیز بگوش میرسد ،من‌اجابت آخرین آرزویم‌را درخواست خواهم کرد وچشمهائی راکه یك‌عمر بدنبال تو بوده بدر خواهم دوخت ، تا پیش ازآنکه اشعه‌زرین وگرم خورشید ازآن داخل شده بر بدن سرد من بتابد ، تو بدرون آئی و با حرارت محبت خویش آخرین لحظات حیاتم راگرمی و نشاط بخشی . میدانی چقدر اشك در دیدگان من جمع شده ؟ میدانی چقدر غم هجران و رنج بی‌مهری تو قلب ناتوانم را میفشارد ؟ همه اینها را پنهان داشته ام تا در آن هنگام که ساعت واپسین مرا رسید ؛ شاید دل تو برحم آید و بسویم آئی ، آنگاه همه را بدامن تو خواهم ریخت و از بی‌مهریت شکوه‌هاخواهم کرد . آنقدر اشك میریزم تا حرارت قلبم ، آتش عشقم ، بتواند ترا درخود بسوزاند.
اگر پیش‌ازآنکه نسیم سرد مرك این «شعله» پریده‌رنك‌ولرزان را برای‌ابدخاموش کندببالینم بیائی ، یکدم چشمان‌سیاهت‌مینگرم‌وسر بدامانت میگذارم وپس ازآن بادلی‌خالی‌ازاندوه برای‌ابدچشم برهم مینهم . ایکاش زودتر آن دم‌آخر مرا رسد ،شاید یك‌لحظه ترا درکنار خود ببینم .

از : نیمایوشیج

درجوار سخت سر

من که دورم از دیار خود چو مرغی از مقر
همچو عمر رفته امروزم فراموش از نظر
من که سر از فکر سنگین‌دارم و بر بسته‌لب
شب بمن میخواند از رازگلویش ، من بشب
من که نه کس بامن و نه من بکس‌دارم سخن
درجوار سخت سر ، دریاچه میگوید بمن ؟
موج او بهر چه میآید بسوی من درشت ؟
واین حیون بهرچه‌راآشفته می کوبد بمشت ؟
گر مرا پیوند از غم بگسلد اورا چه سود ؟
افکند با چشمه‌ی دریا غم من چه نمود ؟
لیك این سرد خروشان‌گرم درکار خودست
پای می کوبد بشوق ودست می مالد بدست
می گریزد چون خیال و میرسد از راه دور
دارد آن‌رمزی که پیدا نیست، باموجش عبور
او بهردم لب‌گشاده حرف غمگین می زند
حرف او در من غم دیرینه ام نو می‌کند
زیرورو میدارم‌آن غم‌های‌دیرین چون بدل ،
خاطر از یاد دیار و یار می دارم کسل
او به پیشاپیش دریای نوازنده ز دور
باغمی مهمان من ، از خانه می‌رانم سرور

با جبین سرد خود بنشسته ،گرم اما ز غم ،
روز های رفته را پیوند با هم می دهم
آه ! عمری را درین ره رایگان کردم تلف
حسرت بس رفته ام امروز می‌ماند بکف

هر نگاه من بسوئی ، فکر سوی آشیان
می کند دریا هم از اندوه من با من بیان
خانه ام را می نمایاند بموج سبز و زرد
می پراند آفتابی در میا ن لاجورد
من درآن شوریدگی هائیکه موج از چیرگی
در سر آورده است باساحل که‌دارد خیرگی،

دوستانم را همه می بینم آنجا در عبور
این زمان نزدیك آن وادی رسیدستم زدور
سال ها عمر نهان را دستی از دریا بدر
می کشد بر پرده های تیرگی های بصر
چشم می‌بندم بموج وموج همچون من بهم ،
بر لب دریای غـم امرا تأسف می خورم

آه دریای بزرگ ! ای در دل تو مستتر
تیرگی های نگاه مانده ای دور از مقر !
از رهی بگریخته ، سوی رهی باز آمده ،
پهنه‌ور دریا ! که چون‌من دست ناساز آمده
می‌سپارم نیز من از حرف تو راه خیال
می دهم پیوند در دل هر خیالی باملال
تا فرود آیم بدانسو های تو یکروز من ،
کاش بودم در وطن ، ای کاش بودم در وطن !

از اشعار نیچه

آتش مقدس

آری بازرتشت دراینجا ، دردل جزیره‌آن‌که از میان امواج دریا سر بدر کرده ،درزیر اسمان‌سیاه خاموش ، آتش کوهستانی‌خودرا برافروخته اتش را برافروخته که برای گمشدگان راه ، پیام نجات و برای متفکرین نقطه استفهام است .

شعله سپیدآتش پیوسته رو بارتفاعات ارام‌گوهستان وهوای لطیف آن‌ها میآورد گوئی ماری آتشین باتنك حوصلگی گرد خویش میگردد و پیچ و تاب میخورد .

من در برابر آتش مقدس نشسته‌ام ، در این آتش روح من است . مگر نه‌روح‌من نیز پیوسته سراغ سرزمینهای دوردست میگیرد و باهیجانی تسکین ناپذیر ، هرلحظه بیشتر رو بسوی بالا میکند ؟

✿✿✿

اما زرتشت ناگهان از حیوان و انسان دوری گزیده چرا زمین را ترك گفته و از خشکی‌ها بدل دریا پناه برده است؟

آخر دیری است که او شش مرحله (انزوا) را پشت سر گذاشته و از شش خوان (تنهائی) گذشته است . برای طی مرحله هفتمین‌تنهائی ، زمین در نظر او ناچیز بود ، دریا هم باهمه پهناوری‌کفایت نکرد ناچار زرتشت بدین جزیره دورافتاده در دل امواج بیکران پناه آورد،درجزیره نیز بکوهستان رفت و درآنجا شعله‌آتش شد تا بسوی «انزوای هفتمین» زبانه کشید .

ای گمشدگان وادی زندگی ، ای ویرانه های ستارگان کهن ،

ای دریاهای آینده ، ای آسمانهای تاریك ، اکنون من بسوی شما ، بسوی هرچه که مظهر تنهائی و خاموشی عشق است روی آوردم ، به ندای آتش مقدس پاسخ دهید ، بسوی من که ضیاء و کوهستانهای بلندم دست یاری دراز کنید و مرا با تنهائی هفتمین ، باآخرین تنهائی من نزدیك سازید !

از : ژان هوگره　　　　ترجمه سیاگزار فیروزان

ای محبوب من ، دلم میخواهد فقط دوستم بداری و بامحبت ومهربانی بسوی خویش بخوانیم.

انگاه که من از باده عشق تو سرمست شوم نـه از تاریکی شب میترسم و نه از سختی طوفان بیمی خواهم داشت .

زیرا عشق تو قلبم را چون روز روشن ساخته است.

فقط دوستم بدار و بامحبت ومهربانی بسوی خویش بخوان .

زیرا در غیر اینصورت زندگی بـرای من ارزشی نخواهد داشت ، محبت و مهربانی و راه امید وآرزوی مرا همواره نورانی میسازد .

پس حال که من خودرا سعادتمندترین افراد بشر میدانم توهم مکمل این سرور و شادمانی باش فقط دوستم بدار و با محبت ومهربانی بسوی خویش بخوان .

- ۱۹۱۰ -

از لئوپاردی شاعر ایتالیائی

ترجمهٔ شجاع‌الدین شفا

عشق نخستین

همیشه‌روز آغاز عشق نخستین را بیاد میاورم، آنروز را بیادمیاورم که برای اولین بار کشاکش عشق‌را دردل احساس کردم و با خود گفتم: « اگر عشق این است ، چه‌درد جانکاهی است ! »

دیده‌برزمین افکندم ومدتی درازدنبال‌آن کس که برای نخستین‌بار، شاید بی‌آنکه خود بخواهد ، دلم راآماج تیرعشق کرده بود نگریستم .

راستی ای عشق ! چه رهبر بدی بودی ! آخر چرا یك چنین‌احساس دل‌پذیر ؛ باید این همه‌هوس واین‌همه رنج بدنبال خودداشته باشد ؟

وقتی که عشق در دلم راه یافت ، دریافتم که این شادمانی ، نه با صفا و خلوص ، بلکه با غم و اشك همراه است . ای دل آشفته ، وقتیکه بدین حقیقت پی بردی ، دچار چه‌هراس و اضطرابی شدی ! یادت هست که چطور مرا در غوغای روز وخاموشی شب ، گه نگران و گاه خوشبخت ، واداشتی که آه‌های سوزان از دل برآورم و بیتابانه بربسترخود بغلطم ؟ یادت هست که هر وقت ، افسرده وخسته ، دیدگان را از پی خفتن برهم مینهادیم ، چگونه تب وهزیان ناگهان از خواب بیدارمان‌میکرد؟

اوه ! درمیان تاریکی ، چهره زیبای دلدار چه روشن در نظرم جلوه میکرد ! دیده برهم مینهادم تا او را بهتر تماشا کنم . سراپایم را لرزشی دلپذیر فرامیگرفت وهمچنانکه بادهنگام گذشتن از جنگلهای کهن

درختان را زمزمه‌ای مبهم‌وطولانی‌وامیدارد ، اندیشه‌های آشفته‌وپریشان روحم‌را فرا‌میگرفتند .امادرآن هنگام که‌من خودخاموش بودم ،دل‌دیوانه‌ام مینالید ورنج میبرد .

ای عشق ! دیری است قلب مرا که پیش از این از آتش امیدسوزان بود ترك گفته‌ای ، ترك گفتی و بجای تو سردی نومیدی و غم را احساس کردم . در بهار زندگی ، خاموشی خزانی را در دل خود حکمفرما دیدم . اماهنوزهمچنان‌بیادآن‌روزگاران‌هستم که‌تو بخانهٔ‌دلم‌فرودآمدی.روزگاری که در آن نو جوان ساده دل صحنهٔ غم‌انگیز جهان را از نزدیك‌مینگرد و در خوش‌بینی لحظات شیرین عمر ، آن را گوشه‌ای از بهشت می‌پندارد دل در برش از امیدها و هوسهای نو رسیده می تپد ، او که به حقیقت جز طعمه‌ای نیست که برای درد وغم‌آفریده‌اند ،چنان‌این زندگی‌را استقبال می کند که گوئی به‌مجلس رقص یا‌تفریحگاهی میرود .

اما من ، ای عشق ؛ همان‌وقت هم که برای نخستین بار درخانهٔ دلم راکوفتی ، پیر بودم ، زیرا طوفان غم بنای زندگانیم‌را درهم ریخته بود. دیگر برای دیدگان من‌کاری جز گریستن کافی نبود .

ای عشق ، من ترا تادیر باز نمیشناختم ، اما میدانم که از اول برای اشك وغم‌آفریده شده بودم . پیش‌از دیدار تو ، بهمه‌لذات‌جهان بی اعتنا بودم . از لبخند ستارگان‌لذت نمیبردم .معنی خاموشی سپیده‌دم‌را میدانستم. از راز سرسبزی‌چمنها بی‌خبر بودم . وقتیکه ترا شناختم همه چیز برایم عوض شد ،زیراعشق‌خانهٔ دلم را معبد جمال کرد دیگر صدای شهرت طلبی را که پیش ازآن پیوسته‌در گوش‌دلم طنین‌افکن بود نشنیدم .دیگرنگاهی بدفتر نکردم وسراغ درس‌وبحث نرفتم زیراکتاب ودفتر که روزگاری‌همه چیز من بودند ، ناگهان در نظرم از ارزش‌افتادند.

راستی چطور شد که عشق نخستین همهٔ عشق‌ها را از دل من بیرون برد ؟ چطور شد که من اسیر اندیشه ورؤیائی پایان ناپذیر گشتم ،همه‌چیزرا رها کردم تاشادی غم‌را احساس کنم ؟

از : والت ویتمان

شاعر شهیر امریکائی

شهر بزرگ

شهر بزرگ آنستکه دارای بزرگترین مردها و زنهاست
چنین جائی اگرهم از چندکلبه محقر ترکیب یافته باشد ،
بزرگترین‌شهر دنیاست،

نه محلی که کارخانه ها و مخزنهای مصنوعات در آن فراوانند ،
نه محل ملاقاتها و تعارفات بیحساب واردین و مسافرین ،
نه محل بلندترین ابنیه که اجناس دنیا را میفروشند ،
نه محلی که پول در آن بسیار است ،
هیچکدام اینها شهر بزرگ نیستند .

آنجاکه قویترین نسل ناطقین و جنگجویان زیست میکنند
آنجاکه وطن از هرچیز عزیزتر است و پاداش عشق وطن
پرستاران را میدهند ،
آنجاکه یادگارهای دلیران در گفتگوها و امور عامه
جا گرفته اند ،
آنجاکه اقتصاد واحتیاط مراعات می‌شوند ،
آنجاکه با وجود عقل و دانش ، از قانون بی‌نیازند ،
آنجا که از اسارت اثری نیست ،

آنجا که قدرت داخلی برقدرت خارجی مقدم است ،
آنجا که حفظ حقوق ، بزرگترین آرزوی افراد است ، و رئیس ومدیر و حاکم فقط اجیر مردمند ،
آنجا که اطاعت وجدان و اعتماد بنفس را باطفال یاد میدهند ،
آنجا که در هرکار نشانه برابری نمایان است،
آنجا که دوستان صدیق باوفا مجتمع شده اند ،
آنجا که زن و مرد از آلایش دورند ،
آنجا که خون پدرها سرخ است ،
آنجا که تن مادرها سالم و تواناست ،

آنجا شهر بزرك پدیدار است !

از آثار آلفرد دوموسه

تنهائی

برای چه اینقدر مضطربم علت توحش و طش قلب من چیست این چراغ نیم مرده چگونه سوسو زنان مرا در پرتو خود خیره میسازد در را میکوبند .

کی است که یاد از من نموده و در اینوقت بدیدارم شتافته است اوه !! اشتباه کردم ! این صدا از نوسانات زنگ ساعت بوده و هیچکس بملاقات من دل شکسته نخواهد آمد .

داد از تنهائی ... وای از دلشکستگی

یکی از شبهای پائیز چون امشب سردومخوف بود یکه‌وتنها نزدیک پنجره ایستاده دلدارخودرا انتظارمیکشیدم .

از سکوت و تیره‌گی شب متوحش گشته درقلب خود احساس مینمودم که خیلی درمانده و ناتوانم بیوفائی روحم‌را متأثر ساخته است .

کلبه من در کوچه‌ای تاریک بوده که گه‌گاهی انوار پریده رنگ فانوس عابرین تاریکی آن را میشکافت .

نسیم سرد پائیزی از شکاف درها چون ناله پیچ رگان دل سوخته بگوش میرسید بیهوده سعی میکردم که خودرا آرام سازم .

طنین لرزان زنگ ساعت مرا بخود آورد فهمیدم که‌اکنون مدتی‌از وعده ملاقات گذشته یقین کردم که آن دلدار دلسنگ بدیدارم نخواهد آمد.



اثر : کاترین سیمون



مرگ بلبل

ای بلبل خوشنوا ! ترا از یاد نمیبرم .

اوه ... آن نیمه شبهای بهاری ، آن سپیده‌دمهای عشق‌انگیز ، آن جشن و بزم پرشور طبیعت ، آن غلغله و همهمهٔ روح پرور و دلکش ... راستی که در آن لحظات زودگذر تو چه بی‌پروا وشیدا بوده‌ای ؟ با نغمه‌مستانه‌ات همهمه و ولوله‌در طبیعت خاموش میافکندی ، با نوك خوش‌ترکیب و خوش تراشت برغنچه نوشکفته‌سحری بوسه‌میزدی ودر گوش‌دختر کان زیبا و گلگون‌از آزرم‌وشرم کوهسار، سرود‌عشق‌ووفاداری‌میخواندی ، چه نیکونوا وچه‌غزلسرا بوده‌ای..

آه از آن نغمات شاعرانه تو ای نوازنده عشق ...

***

ای بلبل خوشنوا ! ترا از یاد نمیبرم .

همه‌شب‌در کلبه زیبای روستائی که برخمیدگی یك دره که در گلهای بنفشه غرق و از عطر گل سرخ معطر بود انتظار دل انگیزت‌را میکشیدم.

آخر منهم دلی آشفته و پریشان که شیفته گلبدن و گلعذاری بوده است دارم چرا سوزدل هزار دستان در پره‌های خونین وتار و پود وجودم هزار لرزش تولید نکند چرا؟

***

هوا در عطر گل سرخ غرق بود . سپیده کمرنك در گوشه‌افق‌میالغزید سایه‌ای بردامنه کوتاه مقابل‌افتاده بود .

نیمه شب ، انتظار آوای شوریده بلبل مست چمن و انیس شبهای تارم را میکشم . آه خداوندا . این نوائیکه جان‌آور و جانان‌آور بود . چه شد .چرا یکمرتبه خاموش گشت ؟

٭٭٭

آنجا برسنگی سخت و سرد ، آنجا که گل طاوسیهائی طلائی سر بهم میساید و عشقه‌های پیچیده راه را مسدود میکند وارهمه قشنگتر بنفشه‌ها ، بنفشه‌ها که سایه‌ای هموزن خیال برسنك افکند و رنگی بنفش همچو صحنه های غم‌انگیز تاثر بوجود میآورند.آنجا ....
شبنم برهمه نشسته است و بنظر میرسد که گلهای مجلس‌آرای طبیعت فراوان اشك ریخته‌اند .

اوه ! این دیگر از همه محزون‌تر است ، بلبل سیاه چشم ونغمه‌سراء برسنگی سخت وسرد آن‌چنانکه قلب مملو ازعشق وشیفتگیش رو بآسمان است درغلطیده از روی سینه او تازیر گلوی مرمریش یك رچه‌سیاهی نقش بسته بود .

امشب دخترکان گلنام و گلندام عزا داشته‌اند . سرشك گلرنك باشبنم سحری درآمیخته‌اند . یکشب عزاداری .... آخ که چه‌غم افزاست .
مثل اینست که میخواسته‌اند برای وداع لب برلب معشوق گذارند میخواسته‌اند جان کشته‌خویش‌را درواپسین دم حیات ازلبانش بیرون کشند. اگرچنین نیست پس‌چرا سرهای خودرا باخمی کوتاه بروی سنك کشیده‌اند؟

٭٭٭

اوه !درواپسین دم عمر ، درهنگام وداع از معشوقه ، بلبل‌عزیزمثل این است که اشك‌او بردامن خوشبخترین دخترکان‌طبیعت فروریخته یکدامن اشك ریخته و بهمراه اشك برکوتاهی دوران سعادت رمز فناخوانده است .
« اشك بلبل » این قطرات درخشان ، این چکیده‌های دل که رمزی جز فراق وجدائی ندارد ، چه پر ارزش است .چطور میشود یکدنیا احساس و یکدنیا عواطف پرارزش نباشد .
« اشك بلبل » این قطرات لعلگون و در افشان ،چه زیباست آنهم

بردامن دخترکی که شبنم بردیده دارد. آنهم بر برك سرخ گل، که چون لعل و الماس میدرخشد.

☆☆☆

من آن سپیده دم‌را که خاطره‌فراموش نشدنی‌درقلبم‌بجا گذاشت‌ازیاد نمیبرم زیرا آشیانه طبیعت شاعر شوریده خود را از دست داده بود و این آنها بودند که جامه ماتم ببر کشیده و تماماً سرشك باریده بودند. میپرسید من چه کردم؟ « اشك من » با « اشك بلبل» درآن صبحدم که بوی گـل مرا مست مست، اما یك سستی و بیهوشی غم انگیز کرده بود، فقط این بود که او در واپسین دم اشك بردامن ما ریخته بود و من در ناکامی او اشك برسنك ریخته ام.

☆☆☆

وه! من برمرك بلبل که در آغوش یاران جان سپرده بود اشکهـا ریخته‌ام، اما یك لحظه هم نمیتوانم بر ناکامی خود در این شیدائـی و بی‌پروائی فکر کنم.

بلبل عزیز، دوست من تو که انیس شبهای تارم بودم تو که باآوای دلنشینت بردل پریش من، برناکامیهای من مرهم مینهادی، برسنگی سخت و سرد در میان چمن و گل در میان یاران وفاداری که بالاخره در غم جدائیت پژمرده میشوند خفتی ولی من...

ای بلبل خوشنوا! ترا از یاد نمیبرم.



از : راکان شاعر فرانسوی

شکوه‌های یك دهقان سالخورده

آیا دیگر نخواهم توانست برای خویش پناهگاه مساعدی‌پیدا کنم، تا در پناه آن بتوانم خود را از طوفانهای حوادث ایام محفوظ و در امان بدارم ؟

آیا باید بااین پیری ورنجوری و این بار غمی که بردوش ناتوانم نهاده شده ، همیشه بامید راحتی و آسایش اطراف جهان سرگردان و ویلان باشم ؟

آه ! خوشبخت کسیکه درآسایش وصلح وصفا با شیر گوسفندان خویش زندگی میکند و باچشمان خود می‌بیند که از پشم سفید آنها برای او لباس می‌بافند .

خوشبخت آنکه جهان عظیم را محدود بحدود مزرعهٔ خود میداند ، وهیچ دریای دیگری را بجز «مارن» و «سن» تصور نمیکند !!

اوه ! منهم باهمین‌حالت‌خوشبختی وسعادت بهرین روزهای‌حیات را در اطراف سواحل « اوار » شروع کرده‌ام .

آنروز که گاو آهن یاداس دردست میگرفتم .

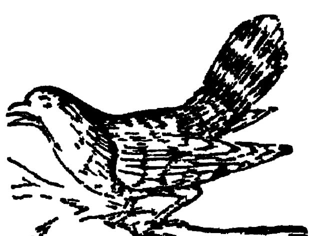
مسلما کار و قدرت بازوهای قوی‌من خانواده‌ام را بخوبی اداره میکرد وقتی که خورشید سیر خودش‌را تمام‌میکرد و :

هنگامیکه روز را بپایان میبرد کار من نیز خاتمه می یافت.

آمدم بادلی شاد بخانه باز می‌گشتم و آنجا را از افرادخانواده خود بهشت برین میبافتم اغلب اوقات بزحمت می توانستم در آنجا جائی برای نشستن پیدا کنم .

زیرا فرزندان من دورم را احاطه نموده و یکی درقنداق ودیگری
در گهواره خوابیده بود
زن مهربان من‌درحالی که‌آنها را می‌بوسید دوك‌خودش‌راهم میرشت
«وقت» مانند یك ناموس مقدس درآن کانون محبت رعایت میشد ،
زیرا هرگز بیکاری درخانهٔ من اجازه ورود نداشت !
بدین جهت بود که خدایان بخانواده من برکت زیادی داده بودند
و بدین جهت بود که تمـام ثروتها و نعمتها بفراوانی بمن روی
آورده بودند

اما افسوس وهزار افسوس که این‌خوشبختیها دیری نپائیدند
و به محض اینکه زنم جان بجان‌آفرین سپرد ،
تمام بچه‌های کوچکم نیز بدنبال وی رفتند
ومن‌تنها باقی ماندم ، اکنون از تاسف‌ها واندوه‌ها پشتم‌خمیده‌شده
بمانند درخت کهنی که از دست طوفانها بروز سیاه نشیند
ویکباره خودش را محروم از سایه وشاخه و برك بیابد ،
من نیز امروز خود را از میوه‌های زندگی و سایـه لطف زن و
فرزندانم محروم می‌بینم .



از : رنه دو ریمو

گل عشق

امروز بار دگر عشق تو خاطرم را آشفته کرد ،
خاطرات خوش زندگی جوانیم که در قبال عشق پاك تو گذشته بود،
و آن روزها چون شعله‌های سوزنده ای رو بخاموشی بود از نو
شعله‌ور گردید .

***

میدانم که توهم گذشته را از یاد برده‌ای ،
آن روزها که مرا دوست داشتی و بعشق خود امیدوارم میداشتی ،
بیادت هست یکروز گل زیبائی برایم هدیه فرستادی ؟ .
گل سرخ کوچك قشنگی بود که حکایت از عشق پاك من و قلب
هوس پرست تو میکرد ! .

***

برایم نوشته بودی
«سوگند باولین عشق که پاکترین ... است
«قلب تو برای همیشه جایگاه عشق من خواهد بود
«تورا هرگز در زندگی رها نخواهم کرد زیرا و ... عشق منی ،

*

« تو امید زندگی منی » .

« قلب‌من پیوسته تورا بیاد خواهد داشت ».
« وعشق تو نور سعادت جاویدان حیات من خواهد بود »
« روح من سیراب ازعشقی است که چشمهٔ آن‌دراعماق‌قلب‌توجادارد».

☆☆☆

ولی دریغا که تو قول خود را از یاد بردی ؛ .
همچنانکه عشق آتشینی راکه سعادت زندگی‌خود میدانستی‌فراموش کردی ،
مهر خود را از من دریغ نمودی و آرزوهایم را درهم شکستی
ایکاش هرگز در سر راهم قرار نمیگرفتی ودین ودلم را بیغما نمیبردی .

☆☆☆

امروز آن‌گل سرخی راکه برایم هدیه‌کرده بودی دارم.
وآن یگانه یاد بود عشق پاك من است ،
امروز دیگر این‌گل طراوت وزیبائی آن‌روز را ندارد .
زیرا عشق توکه مایه شادابی و طراوت آن بود دیگروجود ندارد

☆☆☆

قلب من امروز این‌گل خشك را دوست دارد .
زیرا خاطره‌های خوش عشقی که چند صباحی بطول میانجامید
در میان برگهای خشك شدهٔ آن مدفون است .
این گل ، گل عشق من بود ، . .
ولی افسوس‌که چه زود از طوفان بی‌وفائی تو پژمرده گردید ! ؟

از یك شاعر ژاپونی

انتظار

هنگامیکه شب فرا میرسد
پنجره‌های اطاقم را باز میگذارم
و سپس آرزومندانه بخواب میروم .
زیرا او گفته‌بود:
برای ملاقات من نیمه شب بخوابم خواهد آمد

☆☆☆

همه وجودم بی‌اختیار میلرزد
بجای خون یك دریا امید و نشاط دردلم موج میزند
راستی چقدر زیباست !
مانند رودخانه‌خروشانی است که:
بیرحمانه مقاومتم را درهم میشکند

☆☆☆

او میآید ، او که انتظارش را میکشیدم
تاجی ازگلهای لاله بسر دارد
آرام آرام بمن نزدیك میشود
بادست صورتم را نوازش میدهد و بعد برویم میخندد
اوه ، خدای من راستی او چقدر زیباست !

از: کارولینا ك . پاولووا

اولین شاعرهٔ بزرك روسی

آخرین عشق

هنگامی که خورشید زندگی آهنك غروب میکند ، عشق چقدر دلپذیرتر و باوهم و گمان آمیخته‌تر است . ای فروغ عشق آخرین ، ای سپیده دم شامگاهان ، برای خدا بدرخشندگی درآی !

تیرگی شب برآسمان پهناور حکمفرماشده . درافق نیمه روشن تنها آخرین فروغ تو هویداست . ای واپسین روشنائی روز ، لختی دیگر درنك کن ، ترا بخدا ، ای فروغ سحر آمیز ، لحظه‌ای دیگر بمان .

گذشت زمان گردش خون دررگها کندتر میکند ، اما آتش محبت هرگز در کانون دل خاموش نمیشود ، ای عشق آخرین ، برای ما باقی بمان تو که هم امید وهم نومیدی مائی .

دل من همیشه از یاد آنچه روزگاری برمن گذشته ، آنچه که امروز دیگر نشانی از خود باقی نگذاشته .

آنچه که زمانی جوان بود و امروز پیر شده است ، میگریزد

در زندگانی خویش رنج بسیار دیدم . احساسات فراوان نثار این و آن کردم. درمواردی که ارزش نداشت ، فداکاریهای بسیار بخرج دادم.

بارها ، هنوز متوجه خطائی نشده ، تجربه‌های گذشته را فراموش کردم و بی‌سلاح ووسیله‌ای خود را بمیدان جدال زندگی افکندم .

اما هرگز اندیشه من نتوانست ایمان مرا با اشك یاخنده ، از دل من بیرون برد .

در همهٔ این احوال ، غم‌های جهان را تحمل کردم و باروحی امیدوار ، همچون قماربازی که پیوسته ببازد و باز در انتظار برد نشیند ، روز وشب

با یقین به‌پیروزی‌انتظارروزخوشبختی خویش‌را

در قمار زندگی ، نقدگران خود را ذره ذره بمیان‌آوردم ، و ذره ذره باختم . حالا دیگر هیچ‌چیز ندارم . آنقدر باخته‌ام که گوشت وپوستی نیز برتنم نمانده است . اما هنوز دو لب من خاموش است تا کسی براز نهانم پی نبرد .

قمار بازان دیگر که روبروی من نشسته‌اند با نگاهی دزدانه بمن مینگرند و من در نگاهشان برق حرص و نیشخندمی‌بینم . ازخود میپرسم: آیا خواهم توانست همچنان ظاهر را حفظ کنم ، یاآخر این نفس‌خسته‌واین رنك پریده من ، راز درونم را باهمه خواهد گفت؟

از : لافونتن

صلح

بزودی شیطان سیاه جنك رخت از سرزمین ما برخواهد بست و دوباره صلح فرمانروای کشور ما خواهد شد .

ای صلح زودتر بیا ! این سرباران شکمپرست و مغرور را که پیوسته گوسفندان مرا سر میبرند و صاحبشان را آزار میدهند ازینجا بران ، این خانه زیبای چوپانی را از خشم آنان برهان وازین پس جز به عشق رخصت دخول درین خانه مده •

کاری کن که همراه چوپان ، زن چوپان نیز بدرون آید ورقص کنان وپای کوبان فرش چمن را درنوردد ، آنگاه برای فریفتن چوپان درسایه درختی نشیند و خودش را بخواب زند تا شبان را نیز درخواب کند .

ای صلح ،ای سرچشمهٔ حمله نیکی های جهان ، بیا و این سرزمین را با قدوم خود صفا بخش . بیا وآخرین یادگارهای جنك را ازآنجا دور کن .

دلهای پرهوس مارا بآرزو برسان .مارا از عشق وشادکامی برخوردار ساز لذات کهن ماراکه سالهاست بادست جنك از ما دوری گزیده اند بما بازگردان :

بارگرانی راکه جنك بدوش ما نهاده بود بدور افکن . تخم کشنده ایراکه وی برزمین افشانده بود بکش .کاری کن که بزرگترین غم ما ،مشکل پسندی وعشوه گری پری رویان ما باشد •

کاری کن که ما بافراغ بال؛ از صبح تاشام روی چمنهای سرسبز دراز کشیم و بارهگذران ازعشقهای شیرین خود داستان گوئیم•

نغمه هوس

ای‌هوس ؛ای آلههٔ زیبا و توانا که ازآغاز زندگی ما بی‌تو زیستن و مردن برای مایکسان است ؛ ای پیوند دهنده جاودانی دامان وددان ، چقدر جاذبه تو شدید وقوی است .

در این جهان هرچه درحرکت است از تو نیرو میگیرد، جاذبهٔ تست که‌مارا بدنبال کوشش و کشش میکشاند . سربازان وافسران وسیاستمداران و شاهزادگان ودیگر مردان جهان هیچیك جز بخاطر تو نمیکوشند ٠ ما شاعران نیز اگر زمزمه دلپذیر ترا باگوش دل نشنویم واز این نغمهٔ شیرین بوجد وطرب درنیائیم ، بیهوده شبهای دراز بیدار نمیمانیم تاترانه بسازیم.

آنچه باعناوین والقاب فراوان بدان افتخار وشهرت نام میدهند ؛ آنچه در بازیهای المپیك جائزه واقعی برندگان بود ؛ فقط توئی ! اگر بخاطر تو نباشد چرا خورشید غروب میکندوسپیده صبح میدمد ؟ چراگلها میشکفند و تاکها شراب دلپذیر در دل خوشه‌های خود ذخیره میکنند ؟ چرا جنگلها و جویبارها و چمن‌زارها ؛ اینهمه رویا انگیزند ؟ اگر برای تو نباشد چرا هنرهای زیبا که زادگان‌تواند دلهای مارا شیفته‌خودمیکنند؟

ای آلههٔ هوس که پیش از این معشوقه هوشمندان یونان بودی ؛ مرا فراموش نکن ؛ بیا درخانه من خانه‌گیر مترس در کلبه من بیکار نخواهی ماند ؛ زیرامن پیوسته‌سرگرم ‌قماروعشق و کتاب‌وموسیقی رادوست‌دارم . عاشق شهر وده هستم ؛دریك کلام بگویم : همه‌چیز حتی لذت تلخ افسردگی دل را نیز دوست دارم . پس ای‌هوس بیا وبامن زندگی کن . اما بدان که باید لااقل یك قرن تمام درکنار من بمانی ،زیرا اگر همدمی توفقط برای سی سال باشد ، برحمتش نمی‌ارزد .

از : لرمونتوف — ترجمهٔ آقای شجاع‌الدین شفا

هوسهای من

درهای زندان مرا بگشائید اول بمن روشنائی روز بدهید ؛ آنگاه دوشیزه‌ای سیاه چشم و اسبی بادپیما بدهید تا همراه یارچشم سیاه‌براسب تند رو نشینم و در پهن دشت لاجوردین بتاخت وتازدرآیم بگذاریدلااقل یکبار از نزدیك بزندگی و آزادی های آن که گوئی برای من ممنوع شده‌اند ؛ نظر افکنده باشم !

بمن قایقی چوبین با نیمکتی نیم شکسته و بادبانی تیره که باطوفان و بادخو گرفته باشد بدهید تا باآن‌تنها وبی‌غم‌راه دریای بیکرانه‌رادرپیش گیرم ومستانه باگردابهای وحشی پرتلاطم دست وپنجه نرم کنم .

بمن کاخی آراسته درمیان باغی سرسبز وخرم بدهیدکه در سایه‌آن خوشه‌های عنبرین انگور از شاخهای تاك‌آویخته باشد و زمزمه دلپذیر فواره‌ای پیوسته در تالارهای‌مرمرینش طنین‌افکند تا مرا غرق‌دررویاهای بهشتی ،گاه بازمزمه‌خویش درخواب برد وگاه باذرات غبارآسای‌آب‌خود از خواب بیدارم کند .

بابیم بآینده و بااضطراب بگذشته مینگرم .همه‌جا چون گناهکاری که پای چوبه‌دار ایستاده باشد سراغ‌آشنائی را میگیرم که راز درون‌مرا بفهمد راستی آیا روزی خواهد رسیدکه منادی مرك راز زندگی را بمن بیاموزد و مقصد غائی این امیدها و هوس ها را برایم آشکار کند ؟ بمن بگویدکه خدا برای من چه سرنوشتی نوشته بود و چرا با چنین تلخی آرزوهای جوانی مرا برباد داد ؟

آنچه‌رابزمین بدهکار بودم ؛ بزمین پس دادم .عشق و امید ، غم و

شادی ، همه را ددپای زندگی نثار کردم . حالا آماده زندگانی نوهستم .
خاموش نشسته‌ام و در انتظارم ، زیرا وقت رفتن فرارسیده است .

اما درین جهان ، برادری از خود باقی نمیگذارم، روح من که تاریکی و سرما درمیانش گرفته‌اند ، همچون میوه‌ای است که پیش از آنکه برسد ، با تابش تند آفتاب وجود، وسیلی طوفان سرنوشت، فاسد شده باشد .

اگر آفریدگار مارا محکوم بدان کرده بود که درجهل زندگی کنیم و تسلیم باشیم ، هرگز در روح ما هوسهای پنهان و ارضا نشدنی پدید نمیآورد . اجازه نمیداد دل ما آرزوی آن چیزهائی را کند که نباید انجام گیرد . اگر بنا بود که جاودانه از درك « کمال » محروم مانیم ؛ هرگز مارا وا نمیداشت که در این جهان پهناور و در زوایای روح خود چنین مشتاقانه درجستجوی کمال باشیم .

اما دردل هریك از ما ، احساس مقدسی هست که آن راامیدمیخوانند . جایگاه این الههٔ روزهای فرا نرسیده ، روح ما و هیجانها و هوسهای ناچیز زمینی ماست . وجود این پرتو امید خودگواه آنست که ازهم‌اکنون در آسمان یا درجائی دیگر ؛ مکانی هست که در آن عشق همچون فرشته‌ای مهربان باستقبال ما خواهد آمد وروح ما را از پریشانیها و نگرانیهای خود خواهد رهاند .

شب خاموش است گوئی صحرا گوش صدای خداوند ورا داده و ستارگان با ستارگان دیگر براز و نیاز پرداخته اند . اما من ، تنها و منزوی در جادهٔ سنگلاخی که میان مه شامگاهی می درخشد ، براه خود میروم .

چقدر آسمان زیبا و باشکوه است ! زمین زیر روپوش لاجوردین خود بخواب رفته . اوه ! راستی این غم ورنج ناگهانی ازکجا بسراغ من آمده است ، اثر انتظار است یا تلخی نومیدی ،

دیگر اززندگی هیچ توقعی ندارم ازگذشته نیز پشیمانی در دل

نگاه نداشته‌ام . تنها درآرزوی آزادی و استراحت هستم . دلم میخواهد خودم را فراموش کنم تا بتوانم‌درگوشه‌ای خاموش وآرام بنشینم .

دلم میخواهد در خواب روم ، اما نه درخواب سرد وجاودانی گور . میخواهم خوابی روم که درآن بتوانم خواب ببینم . خواب ببینم که نیروئی شگفت دل مرا طپش درآورده وروزوشب ، حتی در هنگام خواب،صدائی دلپذیر درگوشم نغمه‌عشق میخواند . خواب ببینم که درخت ملوطی سرسبز روی من خم شده است وعاشقانه درگوشم زمزمه میکند .

همه‌چیز وهمه کس در خواب رفته . نور ماه روی برگه‌میدرخشد . امواج دریا در پرتو سرد ماهتاب ، بساحل میخورند و باری کنان بـاز میگردند .

نه ! هیچ‌چیز غم سرکش مرا در این دیار غربت تسکین نخواهدداد . میگوئی عاشق شوم ؟ مگر نمیدانی که تاکنون‌سه‌بار عاشق شده‌ام،سه بار عاشق و سه باز نومید شده‌ام .

مدتی دراز باهیجانی عمیق، بامهری‌آتشین ، بااضطراب جنون‌آمیز عشاق ، یکدیگررا دوست داشتند . اما همچون دو دشمن از دیدار هـم خودداری کردند وتن باعتراف‌عشق ندادند . سخنان‌کوتاه ایشان‌نیز پیوسته سرد و بیروح ماند .

آخر بحرمان رنج غرور آمیز و خاموش خود از هم جدا شدند و دیگر چهرهٔ دلدار را جز درخواب ندیدند . اما روزی خواب زود گذر ، جای خود را بمرك تیره سپرد .دودلداده درعالم خاموشان یکدیگررا باز دیدند ، ولی این‌بار هیچکدام‌دیگری‌را نشناختند .

از تریستان درمیت

لذت یك بوسه

در لحظه ای که زندگی را بدرود میکنم ،تو دوباره بمن حیات بخشیدی

ای بوسه‌ای که اعماق قلب مرا بهیجان در آوردی
ای فرزند محبوب زیباترین دهان جهان که
تاکنون کلمه عشق را بلب رانده است ...

خون شدت در عروق من بجوش آمده است ، تب سوزانی گونه‌هایم را برافروخته وعقلم را ربوده است

ای خدای من ! من از این لب دلپذیر در عین حال‌هم شهد جانبخش چشیدم و هم زهر کشنده

ای خدای من ! روح من در میان این امواج لذت دهنی بپرواز درآمد .

این بوسه آتشین مرا به ته گور فرستاد
کارمن تمام شد ، دیگر یارای‌مقاومت ندارم
ای دلبر من ! من سوختم و نابود شدم
این بوسه مهری است که سند نابودی مرا ممهور میکند
همچنان که در زیر گلهای افسونگر ماری خفته است
مرگ من نیز در پس شکوفه گل عشق نهفته بود
جوانی و نشاط ؛ سرنوشت و تقدیر من پایان یافت .
اینك آثار کهولت و پیری هویدا میگردد
اینك عفریت مرگ برای راندن من با

پای محکم و ارزانی بدرخانه میزنند
همچنان که انوار خورشید در پایان روز
با سرعت فراوان در میان آب نابود میشود
از آن لحظه که آدمی نخستین بوسه را از لب معشوق میربایه .
سعادت او پایان یافته و حرکت او بدنیای دیگر آغاز میگردد
باید آتش همه این هوسهای گذران را دردل خاموش کرد
باید خود را از لذایذ زمینی آزاد ساخت
از هرجا که میل دامی گسترده است باید احتراز جست
بنیروی عقل خویشتن را از این خطاهای عفو ناپذیر برهانیم.
از نوازش تصویرات خیال خودداری کنیم
خود را برای خواب جاودانی آماده نمائیم.

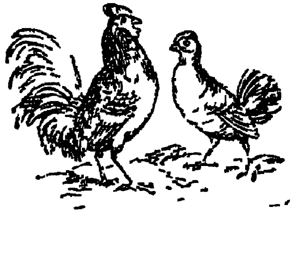
ادبیات روسی

از نیکولاگومیلیوف

این رشته گیسوی تو !

هیچ کشیشی در اینجا انزوا اختیار ننموده است
اما یك بار ، تنها یك بار ، در یك شب طوفانی
زنی که سرش بسر گربه شبیه بود و
تاج نقره دلپذیری بسر داشت
از این جنگل بدر آمد و
تا بامداد ناله و زاری کرد و
سپیده دم بمرك آرامی در گذشت
قبل از آنکه کشیش آخرین دعا را برای او بخواند
این پیش آمد روی داده است در سالهائی که
نشانی از آن نیست
در سرزمینی که بتصور هم در نمی آید
تصور این جنگل و این پیش آمد
تنها هنگامی در ذهن می ایجاد شد که
برشته گیسوی بافته تو نگاه کردم
گیسوئی که حلقه ی آن همچون
حلقه‌های ماری است که از دهان آن آتش می بارد
چشمان سبز کمرنك تو
مانند فیروزه ایرانی تابناك است
ممکن است این جنگل همان روح تو باشد

ممکن است عشق سوزان من باشد
ممکن است که بعد از مرك هردو
در همین جنگل با یکدیگر مصادف شویم
در این جنگل تنه‌های سپید درختان
سر از میان مه برافراشته بودند و
از زمین ریشه‌ها یکی پس از دیگری
مانند دستهای ساکنین قبرستان خودنمائی میکردند و
در پناه شاخه های سرخ و آتش گون
شیران و غولان و ددان زندگی میکردند
ناگهان صیادان در میان شن آثار
دست یك مرد شش انگشتی را تشخیص دادند
هرگز هیچ خطی و کوره راهی جهان‌گردان پر شور
وکاشفان بی‌باك را باین جنگل راهنمائی نکرده است
هیچ دزد و غارتگری در لابلای درختان‌آن پنهان نگردیده است



از پل کلو دل

آخرین سفر

تاکنون زیاد بسفر رفته‌ام ولی این‌بار آخرین سفر است
خدا حافظ ای کسانیکه مرا گرامی میداشتید ، قطاری که باید مرا حمل کندمنتظر نمیشود .
این منظره تاکنون مکرر تجدید شده است ولی این بار آخرین بار است .
آیا چنین می‌پنداشتید که من تا ابد از شما جدا نخواهم شد؟ اکنون باشتباه خود پی میبرید .
خدا حافظ مادر ! چرا مانندکسانیکه هنوز امیدی در قلب دارند زار زار گریه میکنی ؟
دردی که چاره ندارد در خور اشکهای پاك ما نیست .
آیا نمی دانید من ابری گذران بیش نیستم و خودت نیز تنها یك سایه و نمودی هستی ؟

من دیگر بطرف شما باز نخواهم گشت .

همه زنان را عقب سر خواهم گذاشت ، زنان خانه‌دار وفرشته‌سیرت، زنان بد طینت و دیو صفت.
زحمت زن وجار و جنجال بچه پایان یافت . اینك من تنها و سبك بال هستم .
بااینهمه در این لحظه آخر ، در این دقیقه تاریك و پرابهت اجازه ده قبل از آنکه برای دائم چشم بپوشم و نسبت بتو بیگانه

گردم یکبار دیگرچهره‌ات را ببینم .

قبل ازآنکه لحظه دیگر فرا رسد و در قعر اقیانوس عدم فرو روم اجازه ده یکبار دیگر صورتت را ببینم ، قبل از آنکه بشخص دیگری تعلق یابد .

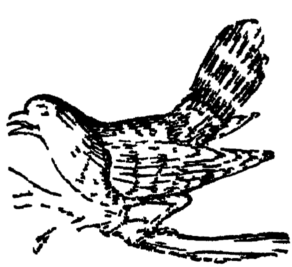
دست کم در هر کجا که هستی از بچه مواظبت کن ، بچه‌ای که از ما هردو بوجود آمده است .

بچه‌ای که جان وروح من‌است و برای کسی دیگرپدر خواهد شد .

من دیگر بطرف شما بازنخواهم گشت.

خدا حافظ رفقا ! من از چنان راه دور آمده بودم که درخوراعتماد شما نبودم .

تنها منظورم قدری تفریح وسرگرمی بود لکن اینك‌داخل درسرای جاودان ، سرای‌مطمئن و تغییر ناپذیر میگردم . معلومات‌ما بدرد خودمان میخورد ، تنها معلومی که مسلم است و تنها اصلی که تغییر ناپذیر آنست که انسان بدرد انسان نمیخورد و هر کسی که خیال می کند زنده است مرده است .



از ویلیام وردزورث — ترجمه و تنظیم حیدر رقابی

« گمنام »

نزدیک چشمه های قشنگ « داو »
او دور، از نگاه و بهان میزیست
در دامن طبیعت و تنهائی
آسوده از ملال جهان میزیست

✲✲✲

این دختری که روی مهینش را
هرگز کسی نبود پرستنده
هرگز ندید قلب حبیبی را
از عشق و اشتیاقِ خود، آکنده

✲✲✲

او چون بنفشه ای که نهان باشد
نیمی از آن ز صخره صحرائی
زیبا ؛ چو اختری که درخشانست
بر لوحهٔ سپهر بتنهائی

✲✲✲

آگه نبود کس که بگمنامی
جان میسپرد « لوسی » جانانم
و اکنون که آرمیده بگور خویش
تنها منم که همدم حرمانم

اثر : کریستو فرمارلوف

عشق چوپان

ای محبوب من ، بنزد من آی وعشق بی‌آلایش مرا بپذیر تادرمیان کوهسارها و دره‌های سبز و خرم ، تا بروی تپه‌های پر گل و کنار چشمه های پرآب بنوای نی من ، برقص وطرب درآئی .

اکنون اگر مایلی ، بنزد من آی وعشق بی‌آلایش مرا بپذیر...

✡✡✡

ما بروی صخره‌های خاکستری رنك خواهیم نشست و چوپانان را نظاره خواهیم کرد که دورا دور گله‌های گوسفندان را بمیان چمن زارهای سبز وخرم برای چرا میبرند.

در کنار رودخانه‌های پرآب که آبشارهای زیبائی را تشکیل میدهند، درآغوش یکدیگر خواهیم نشست و پرندگان زیبا را که از طراوت بهار بوجد وسرور درآمده‌اند تهنیت خواهیم گفت . . .

محبوبم ، من بستر ترا ازگلهای سرخ خوش بو مستور خواهم کرد و دسته گلهای خوشبو را که با پیچك‌های سبز و خرم پیچیده شده، باطراف بسترت خواهم ریخت و ترا چون مائده آسمانی در میان گلها قرار خواهم داد .

اکنون اگر مایلی بنزد من آی وعشق بی آلایش مرا بپذیر ...

✡✡✡

من جامهٔ ساده و زیبائی ، از پشم برایت تهیه خواهم کردو کفشهای زیبائی که دکمه‌های طلا زینت‌بخش آن باشد برایت خواهم دوخت .

اکنون اگر مایلی ، بیا وعشق بی‌آلایش مرا بپذیر ...

✡✡✡

من کمربندی برایت خواهم آورد که غنچه‌های گل لاله دورا دور آن را پوشانیده باشد. و مرجانهای دریائی قلاب آن را تشکیل دهند... ... کودکان روستائی برای خشنودی خاطرت، هر صبح بهار برایت خواهند رقصید و آواز خواهند خواند،

اکنون اگر مایلی، بیا و عشق بی‌آلایش مرا بپذیر ...

اثر تریستان گلینگسور، شاعر معاصر فرانسوی

ترجمه آقای شجاع‌الدین شفا

ای دختر شیراز!

حال دیگر برف پیری بر سرم نشسته، و دیدگان بی فروغم در زیر پردهٔ اشکهائی که ریخته نشده، تاریک شده است، دیگر چهره‌ام پرچین و گیسوانم سپید است، و دلم چون دل زائری که از سفر دراز خود بخانه باز میگردد باشادی وغم جهان وداع گفته است.

حالا دیگر جز یاد گذشته توشهٔ سفری همراه ندارم. اما درین سفر زندگی بس چیزها دیده ام. از شام به شیراز و از سمرقند ببخارا رفتم. در شام، سیاه چشمان شهر آشوب را دیدم که از پس پنجره‌های حرمسرا برهگذران چشمك میزدند و در سمرقند گوش بترانه‌های حافظ فرا دادم که در هرمحفل انسی باز میخواندند. شبهای دراز در دشت و دمن زیر آسمان پر ستاره خفتم تا هربار نغمه پرندگان بهشتی را درخواب بشنوم و در عالم رؤیا از عطر آسمانی گلهای بهشت سر مست شوم. اما هرگز، ای دختر شیراز، نغمه ی شیرین‌تر از آهنك پر نوازش تو و عطری مستی بخش‌تر از بوی گیسوان پریشان‌تو نیافتم!

نوروز درشیراز

گلهای سرخ شیراز پژمردند ، بلبل دستان‌گر فارس از نواایستاد. پروانه سر برشاخ‌گل نهاد وبخواب رفت . شهرزاد داستان‌گو نیز دم از افسانه‌گفتن فرو بست .

دیگر از مجسمه‌های زرین ، عطرعود وکندر بر نمیخیزد و چراغ سحرآمیز علاءالدین نور نمیافشاند ، زیرادیری است که‌گلهای‌سرخ‌شیراز پژمرده اند .

اما ، ای دختر شیراز ، برای من نوروز جاودان همچنان باقیست ، زیرا نگاه دیدگان خمار تو چراغ سحرآمیز من و عطر گیسوان تو بوی عبیر من ودهان تنك توغنچه‌نوشکفته من‌است ،توخود نیز شهرزادداستان گوی منی ، زیرا هرلحظه برایم ازدفترش افسانه‌ای تازه میخوانی !

از: پل والری عضو آکادمی فرانسه — ترجمه: آقای کیهان ارجمند

شب...

شب هنگام ، با وجودیکه از من ساخته نیست ، اراده میکنم برای لحظه‌ای چند خود را بدست غفلت و فراموشی سپارم مانند اشخاص سست و بی‌اراده باجسم تنومند و خسته‌ام بدون کوچکترین ناله و شکایتی در گوشه‌ای لمیده خود را بخواب میزنم !

ولی مگر مغز مشتعلم دمی آسوده‌ام میگذارد ، چه کسی قادر است آن‌را خاموش سازد ؛ مگر عقل لجوج و یاوه گو دست ازسرم برمیدارد! مگر صدایش میگیرد ، مگر ندایش خاموش میشود ، بهیچوجه ...

روح مضطربم درمیان دریای افکار وتخیلات گذشته غوطه‌ور گشته ، گاهی موجی کف‌آلود زمزمه کنان سخت پیش میآید وآهسته خاطرم را نوازش میدهد وزمانی دیگر تند بادی موج کوه پیکری‌را بهمراه میآورد وروح غریقم را بزیر ضربه‌های خود آزرده میسازد این‌چه انقلاب سختی است که در روح وجانم برپا شده است !؟

✡✡✡

راستی سکوت مدهش شب چه تاثیر عجیبی در وجود انسان دارد ، چه خاطرات شیرین و تلخی را بیاد میآورد ، مغز انسان را دستخوش چه افکار پریشانی میسازد ... نه آتش عشقی در سرداشتم که‌درآن بسوزم و بنالم ، معهذا شعله‌ای در قلبم زبانه می کشید و بناله‌ام وامیداشت . فریب چشمان جادو گری رانخورده بودم که درهجرش گریه وزاری کنم با وجود این قلبم گرفته بود و میخواستم اشك بریزم! ... بارسنگینی برخاطرخود احساس مینمودم ، انقلاب سختی درروح وجانم برپا بود !

✲✲✲

روحم ار تنهائی ناله و فغان مینمود ، گمشده‌ای داشت ، هردم آن را طلب میکرد ، پر و بالی میخواست تا بپرواز درآید ،شعله سوزا ی را آرزو داشت تا پروانه‌وار بگردش طواف کند و خـود را سوزاند . از نداشتن بالی برای پرواز آشفته‌ام ساخته واز نیافتن شعله‌ای سوزان برای سوختن جانم را آتش زده بود .

✲✲✲

دلم همچون تابوتی سرد و تاریك و کاسه قلبم بکلی خالـی بـود ، هردم فریاد میزد استغاثه مینمود ، طلب میکرد ، آیا چه میخواست ؟ نور وخون ... انوار فروزانی میخواست تا تاریکی وسردی حزن‌انگیزش را بفروغ وروشنائی‌خیره کننده‌ای مبدل سازدوخونابه‌ای میخواست‌تاازآن‌خود را مالامال کند . ضربان قلبم مانند ضربات چکش زنك احساساتم را بصدا درمیآورد ودرونم را از ولوله و غوغا پر میساخت . بدرستی‌نمیدانستم‌دل و جانم چه‌میخواست ، چراآزارم‌میداد ،چرا فریاد میکرد،چرااماله‌مینمود؟؟

آتشی میخواست تا در آن بسوزد ؟ شاید ... ولی‌چرا ؟... پروبالی میخواست تا بپرواز درآید ؟ ممکن است ... ولی بکجا ؟ ... معلوم نبود، راستی را بگویم بکلی مبهوت شده بـودم ، چه میخواستم نمی دانستم ، آرزوی چه داشتم بدان پی نمیبردم ، همینقدر آگاه بودم‌که شوری‌درسر، فشاری درخاطر وهوسی دردل دارم ..

✲✲✲

احساس میکردم‌که دیگر روحی دربدن ندارم ،جسم سنگینم‌همچون پاره سنگی بروی زمین افتاده بود ولی روح مضطربم با ناله جویبارها، زمزمه باد ، آواز پرندگان شب‌زنده‌دار بسوی آسمان پرواز میکرد.این آوای حزن انگیز ، این روح نالان وغمین با جرعه‌ای از می حزن وفرح،

غم و شادی روح مرا مست و مدهوش ساخت ، مدتها همه‌جا رامینگریستم ولی هیچ چیز را نمیدیدم ، تمام اصوات مبهم کوهستانی بگوشم میرسید ولی هیچکدام از آنها را نمی‌شنیدم . . . فغان از روحم بر میخاست ، دلم ناله میکرد ، خاطرم آشفته و بیقرار بود ...

☆☆☆

ناگهان عفریت مرگ آهسته و آرام بگوش جانم ندا داد « بهمین زودی ، بدون کوچکترین جنبیدن و تعارف و تکلیفی ، در این‌دخمه کثیف منتظر من باش ! » آیا بازهم میخواهی زمان درازی درروی زمین خاکی زندگی کنی ؟! ... بعد‌از این شکست‌فاحش وغیر موجه در حالیکه« فرانسه محتضر » با بدبختی دست بگریبان است بخاطر چه‌چیز تو زنده خواهی ماند ؟ . دیگرچه کسانی ودر کجا از تو پذیرائی‌خواهند نمود ؟ !

باین عفریت موحش که همه‌جا و در هرزمان و مکانی مرا تعقیب میکند و یك دنیائی را نیز درخود ناپدید کرده است ؛ پاسخی داده نشد!! ولی در مقابل او خود را بقدری ناچیز یافتم که از وجود خویش خجالت کشیدم ؛ مانند قطرهٔ کوچکی بودم که بخواهد دریای پهناوری را نظاره کند و درآن میان عرض وجود نماید.

سرانجام این محزون‌ترین موجودات درخود خاموش شد وقوه حس و تفکرش در برابر عظمت شب پست وحقیر و ناتوان گردید وآهسته و آرام بخواب سنگینی که پایانش ناپیدا بود فرو رفت ...

اقتباس ازآثار لرمنتوف شاعر شهیرروسی

ترجمه . قورتولان

ابرها ....

ای ره روان ابدی آسمانهای لاجوردین
چو ، زنجیر مروارید . . . از افقها میگذرید
آیا شما هم چون من از وطن عزیزتان
رانده شده‌اید ؟ ! ... برای آن بطرف جنوب میدوید ؟

☆☆☆

کیست آنکه شمارا راند ؟ بخت یا محنت
و یا حسرتی پنهانی ؛ غرض مشهود
و الا در این آسمان گردشگاهی مناسب نیست ؟
بازهم در (شمال) شیطانها بزمی دارند ؟!.

☆☆☆

نه نه . . . شما از این مزارع بی‌بهره بتنگ آمدید .
بهمان مناسبت بیك مسافرت طویل اقدام نمودید
بیگانه است بر شما ترس و اضطراب ؛
شما در این آسمان (آزاد) زائیده شده اید
شما که از یأس و غصه بی‌خبرید
نه وطن دارید و نه زائیده شده‌اید ! . .

شاهکارادبی اسکار وایلد نگارش: محسن فارسی

گل و بلبل

دانش‌آموز جوان گفت : دلدارم وعده داد که اگر گل سرخی برایش ببرم بامن خواهد رقصید ، اما افسوس در سراسر باغچه ام یك گل سرخ پیدا نمیشود .

ازقضا بلبلی روی‌درخت‌سندیان‌بزرك نشسته‌بودچون‌سخن‌دانش‌آموز را شنید نظری براو افکند و تعجب کرد .

دانش‌آموز در حالیکه چشمان زیبایش پر از اشك شده بود گفت : اوه چه بساکه سعادت وکامرانی برچیزهای کوچك بی‌اهمیت متوقف‌است! اینهمه‌کتاب از دانشمندان خواندم و معماهای فلسفه وعلوم را حل کردم ، باوجود اینها اکنون باید برای یك‌گل سرخ دررنج وعذاب باشم.

بلبل آهسته باخود گفت : این عاشقی است که در عشقش ریاوتزویر ندارد ، شبهای متوالی بدون آنکه اورا بشناسم ، برایش‌آواز خواندم . ونديده قصه‌اش‌را برستارگان نقل‌کردم . اینك اورا روبروی‌خودمی‌بینم... موهای سیاهش بتاریکی شب میماند ، و لبهای شیرینش بسرخی گلی‌است که در جستجوی آن میباشد . ولکن احساسات براو چیره شده‌وچهره‌اش راپژمرده‌ساخته وآیات یأس واندوه برجبیس نقش کرده‌است .

دانش‌آموز گفت : فردا شب شاهزاده مجلس بزمی برپاخواهدنمود ودلدار من جزو مدعوین خواهد بود اگرگل سرخی باو بدهم تاسپیده‌دم با هم خواهیم رقصید .

آنوقت دستهای نرم و پرحرارتش را در دست خواهم گرفت وسرش را برشانه‌ام خواهم‌گذاشت وخودش را درآغوشم خواهم فشرد .. . . اما افسوس در سراسر باغچه‌ام یك دانه‌گل‌سرخ پیدا نمیشود . پس ناچارتنها

می‌نشینم و دوراردادارم بادل‌شکسته و اندوهناك خود راز و نیاز میکنم •

بلبل باخود چنین زمزمه کرد : اینکه لذت عشق‌را چشیده و بآن‌ایمان پیدا نموده است از چیزیکه من برایش آواز میخوانم و جاباری میکنم متأثر و متالم است . بی‌شك عشق بسیار قشنك و شیرین است. اززبرجد گرابهاتر و از لؤلؤ و یاقوت درخشان‌تر میباشد .کالائی است که‌در بازار ها وجود ندارد و آنرا باتمام طلاهای جهان نمیتوان مقایسه کرد .

دانش‌آموز جوان گفت : آری ، نوازندگان دو جایگاه‌خودخواهند نشست و تارهای طرب‌انگیز گیتار را بنوازش خواهند درآورد ..ودلدار من چون مرغ سبکروح در نهایت حالکی خواهد رقصید .. . آرزومندان جمالش بالباسهای شیك پیرامونش جمع‌خواهند شد . اما او بامن نخواهد رقصید زیرا در سراسر باغچه‌ام یك گل سرخ پیدا نمیشود که باو بدهم.

آنگاه روی چمنها خوابید و چهره‌اش را میان دو دستش گرفت و گریه را سر داد . در آن هنگام مارمولکی بسرعت از پیش او گذشت و پرسید :چرا این مرد گریه‌میکند ؟! پروانه‌ای هم‌که با بالهای ظریفش هوا را نوازش میداد فریاد برآورد : برای‌چه اشك میریزد ؟ گل سفید کوچکی ، در این میان ،سر بیخ گوش‌همسایه‌اش گذاشت و باصدای آرام وملایمی گفت : راستی . . علت گریه او چیست ؟

بلبل جواب داد : او برای یك گل سرخ گریه میکند .

همگی یکباره فریاد زدند : برای یك گل سرخ !؟ خیلی‌عجیب‌است.

مارمولك خندهٔ مسخره‌آمیز کرد و پی‌کار خود رفت ،لکن بلبل که از درد دل جوان خبر داشت همچنان روی شاخهٔ درخت سندیان ننست و خاموش وبیحرکت بفکرفرورفت . پس‌ازلختی ناگهان بالهای‌خاکستری خود راگشود و در هوا پرواز کرد . از بالای درخت موگذشت و چپ‌و راست‌باغچه را بدقت‌نگریست وسط‌علفهای سبز بوتهٔ گل‌زیبائی یافت‌برآن

فرودآمد و روی شاخه‌ای از شاخه‌هایش نشست و گفت: یك گل سرخ من بده تا درعوض آواز دلکشی برایت بخوانم و تاسرزدن آفتاب روبرویت برقصم و چه‌چه بزنم •

بوتهٔ گل سرش را تکان دادو گفت : گل من مانند کف دریا و برف روی قله کوه سفید است . نزد خواهرم که درهمسایگی زنبق‌روئیده‌است برو و باو بگو شاید او درخواست ترا انجام بدهد •

بلبل سوی بوته گلی که در همسایگی زنبق‌روئیده است پرواز کرد و باو گفت: یك گل سرخ بمن بده تادر عوض آواز دلکشی برایت‌بخوانم و تا سرزدن‌آفتاب پیش رویت برقصم و چه‌چه بزنم•

بوته ، سری تکان داد و گفت : گل من مانند موی زرین پریرخان زرد است بلکه از نرگس وحشی که در مزرعه‌ها از ترس داس کشاورزان خود را باخته و رنك رویش چون کهربا زرد شده است زردتر میباشد نزد خواهرم که زیر پنجرهٔ اطاق دانش‌آموزجوان روئیده است بروشایدحاجتت را برآورد، بلبل سوی بوته گلی که زیر پنجره اطاق دانش‌آموز جوان روئیده است پرواز کرد و باو گفت :

یك گل سرخ بمن بده تا آوار دلنشینی برایت بخوانم و تاسرزدن آفتاب پیش رویت برقصم وچه‌چه بزنم .

بوته گل گفت : گل من مثل پنجهٔ کبوتر خانگی سرخ میباشد وحتی از مرجان که در ته دریاها و اقیانوسها وجود دارد سرخ‌تر است . اما زمستان ریشه‌های مرا خشك کرد و بادهای سرد جوانه‌هایم را از بین برد وشاخه‌هایم را درهم شکست ازاین رو امسال نتوانستم گل بدهم•

بلبل‌فریاد برآورد :من‌فقطیك گل‌سرخ‌میخواهم .. فقطیك گل‌سرخ.. آیا راه و چاره‌ای برای بدست‌آوردن آن هست ؟ بوته گل گفت تنها یك راه هست . اما بسیار دشوار و خطرناك است ولذاآن‌را بتو نمیگویم.

بلبل اظهار داشت بگو .. من از چیزی واهمه ندارم هرچه میشود بشود!!
بوته گل گفت اکنون که گل سرخ‌میخواهی باید در ماهتاب آن‌رااز موسیقی
بسازی و باخون‌دلت‌رنگش کنی .. آری بایستی سینه نرم و لطیفت را
بروی یکی ازخارهای من بگذاری وفشار بدهی و از سر شب تا سحر
برایم آواز بخوانی هنگامیکه خار من قلب حساس ترا شکافت وخون‌از
بدنت وارد رك وریشهٔ من شد نشاط وزندگی از نو در من پدید میآیدو
گل میدهم . بلبل گفت : آه من ازمرك میترسم .زندگی‌لذت‌دیگری‌دارد.
چقدر زیباست لحظاتی که در بوستان روی شاخهٔ درختی می‌نشینم‌و
چشمها را بافق مشرق دوخته سرزدن آفتاب را تماشا میکنم .. و یا چه
دلپذیر است ساعتهائی که در ماهتاب از این شاخه بروی آن شاخه‌پرواز
مینمایم و برای خود چه‌چه میزنم . اوه حیف نیست که بوی دلاویز ومست
کنندهٔ گلها را رها کنم و بسوی مرك بروم ؟
پس از آن‌لحتی خاموش گردید ..ودوباره‌سر برداشت و گفت‌اماعشق
از زندگی گرانبها تر است و ارزش سعادت آن از زندگی یك پرندهٔ
کوچك وحقیر بیشتر میباشد .
بالهای خاکستری خود را بهم زد و در هوا پرید از روی‌درخت‌مو
گذشت هنوز دانش‌آموز جوان روی چمنهای سبز خوابیده بوده و اشك
میریخت بلبل گفت :خاطرآسوده‌دار . بزودی گل سرخ بدستت‌خواهدآمد.
من آن را از موسیقی درماهتاب برایت خواهم ساخت و باخون سرخ قلبم
برگهایش‌را خضاب خواهم کرد . یگانه خواهشی که در عوض این‌فداکاری
از تو دارم این است که در عشق خود همیشه استوار ووفادار باشی زیـرا
عشق از مرك نیرومند تر و از حکمت ملیح‌تر و از فلسفه عمیق‌تراست ...
عشق مانند عطر خوشبو و بسان‌عسل شیرین‌است.
دانش‌آموز سررا بلند کرد اما حدیث بلبل را نمیفهمید . تنهادرخت
سندیان ملتفت شد که چه میگوید . از این جهت خیلی محزون‌وغمگین‌شد
زیرا بلبل مهربان از چندی باینطرف لانهٔ خودرا میان شاخه‌های اوساخته

و با او انس گرفته بود .

درخت سندیان گفت: ای دوست دیرین حالا که میخواهی از من جدا شوی آوازی برایم بخوان . . من از فراق تو احساس وحشت خواهم کرد .
بلبل بینوا روی یکی از شاخه‌های آن نشست و بنای خواندن گذاشت .چون بپایان رسید دانش آموز از جا برخاست و درحالیکه از آنجا دور میشد باخود گفت:
تردیدی نیست که بلبل صدای دلنوازی دارد اما آیا سر چشمهٔ این صدای ملکوتی شعور واحساس است ؟ نه .. او هم مانند هنرمندان دیگر منظورش اسلوب وشکل است واخلاص و تعمق در کارش وجود ندارد .او فقط بآواز اهمیت میدهد و بفداکاری ایمان نـدارد . آری همهٔ هنرمندان خودخواه هستند . . نوای او طـرب انگیز است و لکن افسوس مفهومی ندارد گذشته از این نغمه‌های او هیچگونه فائده مادی در زندگی ندارد .
سپس داخل اطاقش شد وروی رختخوابش درازکشید ودر حالیکه تمام حواسش متوجه معشوقه اش بود پلکهایش رویهم افتاد وخوابید .

در این هنگام ماه درآسمان بالا رفت و پرتو سیمگونش را بروی دشت ودمن افکند بلبل باوفا همانطور که وعده‌داده بود پروازکنان‌سوی بوته گل شتافت وسینهٔ نرم ولطیفش را روی خار بزرگی که از ساقه آن درآمده بود گذاشت و فشار داد وضمناشروع بخواندن وچه‌چه‌زدن نمود .
خار سینه اورا شکافت وخون‌ازآن جاری شد . ناگاه گل قشنگی‌درانتهای یکی از شاخه های گل درآمد و برگهای آن بترتیب روئید اما این گل رنگ نداشت .

بوته گل با لحن خشم آلوده ی بر بلبل بانگ زد و باو اصرار کرد بیشتر سینه‌اش را بخار فشار دهد وگفت ای بلبل: بیشتر فشار بده .
وگرنه صبح میشود وزحماتت بهدر میرود . بلبل آواز را بلندتر کرد و خود را بخار بیشتر چسبانید و برآن فشار داد برگهای گل از خون آن بینوا مانند گونه عروس سرخ شد امـا هنوز سرخی آن بحد کمال

نرسیده و کمی بیرنك مینمود : بوته گل بازفریاد برآورد . . فشاررا بیشتر کن و الا صبح میشود و زحمات همه هدر میرود . بلبل فشار محکمتری بخار آورد چنانکه خار بقلبش رسید و آن را مجـروح ساخت . آه از نهادش برآمد وآهنك مرك راکه درواقع ختام موسیقی عشق بودمیان فضا سر داد . گل کاملا سرخ شد اما رفته رفته صدای بلبل رو بخاموشی و نیستی نهاد . بالهای کوچکش را بهم زد و ناله بلندی نمود که ماه آن را شنیدو وحشت زده از آسمان دور شد و جای خود را بخورشید سپرد که تـازه داشت در افق مشرق ظاهر میگشت •

در این موقع صدای درخت بلند شد که ای بلبل برخیزو ببین چگونه این گل سرخ وزیبا بکمال رسید ...

اما افسوس . . . بلبل پاسخی نداد . او برای ابد دم از گفتن فرو بسته بود : نزدیك ظهر دانش آموز پنجرهٔ اطاقش راکه بباغچه بازمیشد گشود و نگاهی باین سو و آن سو افکنده یکباره فریاد برآورد . زهی خوشبختی این گل سرخ زیبا چگونه اینجا پیدا شد . من تاکنون سرخی و قشنگی آن ندیده‌ام . بروم و کتابم را باز کنم و اسم لاتینی آن را بیابم. آنگاه پائین آمده و گل را چید و کلاهش را بر سرگذاشت و بسرعت رو بخانه معلمش رفت •

دختر استاد دم در خانه نشسته بود و با نخهای ابریشم چیزی میبافت سگش هم نزدیك پایش خفته بود ، دانش آموز تا او را دید گفت تو بمن قول دادی که اگر گل سرخی برایت بیاورم با من برقصی : بیا این گـل سرخ زیبا را بگیر امشب آن را برسینه‌ات بزن وهنگامی که باهم مشغول رقص خواهیم شد او قصه عشق مرا برایت خـواهدگفت ، دخترك از این حرف ابرو ها را درهم کرد و گفت : ولی این گل با رنك لباسم جـور در نمیآید • دیشب یکی از خویشاوندان فرماندار گوهر گرانبهائی برایم

فرستاد که امشب آن را بسینه‌ام خواهم زد و البته تصدیق میکنی که گوهر از گل بیشتر ارزش دارد •

دانش آموز از این سخن سخت برآشفت و فریاد زد : تو دختری سنگدل و جفاکار هستی دخترك جواب داد اگر من سنگدل و جفاکارم تو هم آدمی خشن هستی ... وانگهی مگر تو بیش از یك دانش‌آموزمعمولی هستی . . آیا شایسته است ترا بر او که از خویشاوندان فرماندار است ترجیح دهم .

دانش آموز آهی کشید و از همان راهی که آمده بود برگشت و با خود گفت : راستی عشق جز مسخره‌گی چیز دیگری نیست ... باندازه نصف منطق ارزش ندارد زیرا چیزی برای ما ثابت نمیکند . . . همه اش احلام وخیال است . . بهتر آنست که آن را از خود دور کنم و دنبال‌درس و فلسفه را بگیرم •

این بگفت و گل سرخ را روی زمین میان گل و لای انداخت ....

ارابه‌ای هم از آنجا گذشت و آن‌را له کرد و برگهایش را ازهم‌پراکنده ساخت آنگاه دانش‌آموز جوان باطاق کوچك خود برگشت و کتابی را که گرد و خاك روی‌آن‌متراکم شده بود ازقفسه درآورد وآن‌را بازکرد با شوق وولع عجیبی مشغول مطالعه شد•

از اشعار الحیدری — ترجمهٔ . ف نیکوخواه

سه قطره

دردامن کوهسارانی خاموش سه قطره آب سه در گرانبها در شکافی فرو ریخته چنین مکالمه میکردند . گویند اقیانوسی بیکران ودریائی خروشان وجود دارد که ما از آن برخاسته و بدان باز خواهیم گشت .

دومی ـ گویند ما هر سه بشکل اقیانوسی ساخته شده ایم اگرچه بسیار بزرگ و پهناور نیستیم اما با آن تفاوتی نداریم .

سومی ـ هرگز یاران اقیانوسی موجود نیست همه این گفتگوها خرافات است چند دقیقه دیگر بخار شده و ناپدید میگردیم آنگاه در آن وقت کجا خواهیم رفت ؟ من مثل شما باقیانوس عقیده مند نیستم هنوز گفتگو انجام نیافته بود . میدانید چه شد؟ ... ابری هویدا گشته باریدن گرفت قطرات بر سرای ما همراهی جویباری کوچك از دامنه کوهسار برگشتند جویباران بهم و بهم برود پیوست رود راه دریای پیش گرفته وقطرات سه گانه را باقیانوس بیکران فرو ریخت شاید خود آنها از تغییر مکان خویش بیخبر بودند . آیا ما نیز باقیانوس حکمت الهی که از آنجا بوجود آمده ایم باز میگردیم آیا ممکن است همان طورکه قطره کوچك بشکل اقیانوس بزرگ ساخته شده بشر نیز بصورت خداوند بوجود آمده باشد ؟؟ و مثل آنها پس از برخاستن بزودی بسوی مبدأ اصلی مراجعت کند ... آیا در جهان مردان و زنانی یافت میشوند که آنها را بسوال با حکمت الهی مطابقه بود

بشر از عیب مبراست کارها محیط، فقط عیوب بیشماری برای بشر وجود میآورند آیا یك قطره از قطره ای دیگر پست تر ومنزلت فردی از دیگری کمتر است ؟ نه فقط محیط ما را آلوده میسازد . قطره ای بجای پاك میبارد قطره ی از چشمه ز... بکوه می غلطد قطره ای هزاران نکرب بیرون بوجود میکند درحالیکه هر سه یك از دریا آمده و یك بدانجا برجعت میکنند .

بقیه از صفحه اول

کتاب	تألیف	ترجمه	
نمک پاش	آقای مهدی سهیلی		۳۰ ریال
کودک	ویکتورپوشه	آقای امینی	۳۵ «
داروی تربیت	آقای ربیع انصاری		۴۰ «
اخلاق	پیرژانه	آقای صدرالدین کتابی	۳۵ «
اخلاق در نظر فارابی	سرگرد کاظمی		۴۰ «
راه ورسم زندگی	آلکسیس کارل	آقای دکتر دبیری	۴۰ «
انسان موجود ناشناخته	«	« «	۵۰ «
فروغ یزدان	منصور شجاعی فرد		۴۰ «
ده اندرز تربیتی	آقای علی اکبر فروتن		۶ «
راه تربیت نونهالان	« «		۶ «
پرورش نوباوگان	« «		۵ «
طرز رفتار با کودکان	« «		۶ «
حافظه	« «		۵ «
بسوی دنیای بهتر (روانشناسی-تربیتی)	آقای حسام بخش رفیعی		۱۵ «
سعادتمندی همسر	« عبدالله کسری		۲۵ «
شکوفه های ادب	دانش آموزان دبیرستان ادب		۱۰ «
رؤیای صادقه	«		۴۰
[illegible]	آقای نوروز جمشاد		۱۵ «
[illegible]	[illegible]		۶ «
[illegible]	آقای [illegible]		۳۵ «
بی پناه	آقای محمد [illegible]		۱۰ «
سعدی چه میگوید	حسن معتقد		۴۰ «
[illegible]	«		۴۵ «
کودک عجیب	ژان کوکتو	[illegible]	۳۰ «
راهنمای عکاسی	آقای [illegible]		۱۵
راهنمای [illegible]	آقای [illegible]		[illegible]
[illegible]	« «		۱۰۰ «
[illegible]	گردآورده آقای [illegible]		۶۰ «
[illegible]	[illegible]		۷۵

بقیه از صفحه اول

کتاب	تألیف	ترجمه	
نمك پاش	آقای مهدی سهیلی		۳۰ ریال
کودك	ویکتورپوشه	آقای امینی	۳۵ »
داروی تربیت	آقای ربیع انصاری		۴۰ »
اخلاق	پیرژانه	آقای صدرالدین کتابی	۳۵ »
اخلاق در نظر فارابی	سرگرد کاضی		۴۰ »
راه ورسم زندگی	آلکسیس کارل	آقای دکتر دبیری	۴۰ »
انسان موجود ناشناخته	» »	»	۵۰ »
دروغ پرداز	منصور شجاعی فرد		۴۰ »
ده اندرز تربیتی	آقای علی اکبر فروتن		۶ »
راه تربیت نونهالان	» »		۶ »
پرورش نوباوگان	» »		۵ »
طرز رفتار با کودکان	» »		۶ »
حافظه	» »		۵ »
بسوی دنیای بهتر (روانشناسی-تربیتی)	آقای حسابخش رفیعی		۱۵ »
سعادتمندی همسر	» عبدالله کسری		۳۵ »
شکوفه های ادب	دانش آموزان دبیرستان ادب		۱۰ »
رویای صادقه	»		۴۰
[illegible]	آقای نوروز جمشاد		۱۵ »
[illegible]	ع. سرکوب		۶ »
شادیهای [illegible]	آقای فخر [illegible] بشارت		۳۵ »
بی پناه	آقای محمد [illegible]		۱۰ »
سعدی چه میگوید	حسن معتقد		۴۰ »
[illegible]	»		۳۵ »
کودک عجیب	ژ. ب. کوکتو	[illegible]	۳۰ »
راهنمای عکاسی	آقای [illegible]		۱۵
راهنمای [illegible]	آقای [illegible]		[illegible] »
[illegible]	» »		۱۰۰ »
[illegible]	گردآورده آقای [illegible]		۶۰ »
[illegible]	[illegible]		۷۵